

دیوان ملقب اصفهانی

صحیح و حید دستگردی



سرای کتابخانه ملی



سایر انتشارات ما :

کلیات نظم و نثر عبید زاکانی

شامل قصاید - غزلیات - قطعات و رباعیات
عشاقنامه باضمام منتخب اللطائف - موش
و گربه و کتاب سنکتراش با دو مقدمه بقلم
عباس اقبال آشتیانی و فرته فرانسوی در
۲۸۴ صفحه

قیمت با جلد سولوفان ۱۵۰ ریال

دیوان بابا طاهر

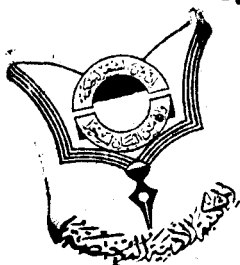
با تصحیح استاد سخن مرحوم وحید دستگردی
قیمت با جلد شمیزی ۵۰ ریال
با جلد سولوفان ۷۰ ریال

دوره کامل
بیست مقاله قزوینی
تجدید چاپ

مجموعه مقالات ادبی - تاریخی - انتقادی
علامه استاد میرزا محمدخان قزوینی
با مقدمه جناب آقای پورداد
و عباس اقبال آشتیانی در ۵۶۰ صفحه
قیمت با جلد شمیز ۲۵۰ ریال
و با جلد اعلی ۳۰۰ ریال

دیوان ہاتف صفہانی

یگانہ شاعر شیرین سخن قرون اخیرہ



بانتظام رشحہ دختر ہاتف

تصحیح استاد سخن مرحوم وحید دستگردی

با مقدمہ

دانشمند محترم آقای عباس اقبال آشتیانی

حق چاپ محفوظ - تیر ماہ ۱۳۴۷

در چاپخانہ رشدیہ بچاپ رسید

طبق اجازه $\frac{۲۰/۱۶۸۳}{۳۶۴۱۴}$ وزارت فرهنگ و هنر



بسرمايه كتابخانه ابن سينا تهران



ششمین چاپ دیوان هاتف

دیوان کامل گوینده شیرین بیان هاتف اصفهانی که شامل قصاید و غزلیات و مقطعات و ترجیع بند معروف و بالاخره کلیه آثار نظمی این سخنور شهیر است بنام ضمیمه سال چهاردهم مجله ارمغان برای اولین بار در تهران طبع و توضیح گردید.

استاد سخن و حید دستگردی در طول بیست و دو سال انتشار ارمغان قریب سی اثر بزرگ اساتید ادب فارسی را تصحیح و تدوین و تفسیر نمود و بعنوان ضمایم ارمغان و یا مستقلاً چاپ و در دسترس عشاق شعر و ادب نهاد.

آخرین اثری که مورد توجه استاد واقع گردید دیوان قصیده سرای مشهور قرن ششم بود که پس از تصحیح و تفسیر معانی اشعار و انتشار دیوان کامل استاد جمال الدین عبدالرزاق شروع بمقابله و تصحیح آن نمود و پس از تصحیح قریب سه پنجم آن متأسفانه بعلمت فوت ناگهانی دانشمند فقید کار دیوان ناقص و ناتمام ماند.

اینک چندی است که با همان سبک و روش استاد در انجمن ادبی حکیم نظامی مشغول تصحیح و مقابله بقیه کمال الدین میباشیم و امیدواریم در آینده نزدیک طبع و انتشار این اثر گرانمای ادبی آماده شده و در دسترس دانشمندان و اهل ذوق قرار گیرد.

دیوان هاتف از جمله انتشاراتی بود که نسخ آن در همان ماههای اول بعلمت کثرت طالبان دیوان این سخندان عالیقدر نایاب و کمتر

خواستاران موفق برای بدست آوردن نسخه های آن از اداره مجله ارمغان یا کتابخانهها میگردیدند .

در سال ۱۳۱۹ شمسی در اثر مراجعات دانشمندان دور و نزدیک استاد بطبع نانوی بامزایای بیشتری که عبارت از علاوه شدن اشعار عربی شاعر و اشعار دختر وی بنام رشحه بود اقدام کرد .

در این اواخر نیز نسخ چاپ سوم باتمام رسیده بود و علاقه مندان پیوسته بداره مجله ارمغان و کتابخانهها مراجعه میکردند و کمتر موفق ببدست آوردن آن میگردیدند .

خوشبختانه در همین اوقات مدیر محترم کتابفروشی ابن سینا تصمیم بر تجدید چاپ گرفتند و ما پیشنهاد اقدام ایشان را که درخور تحسین و ستایش بود استقبال نمودیم و امیدواریم بدین وسیله رضایت خاطر جویندگان دیوان نظم فصیح هاتف از هر جهت فراهم شده باشد .

وحید زاده نسیم دستگردی

مدیر مجله ارمغان

سید احمد هاتف اصفهانی

۱- مقدمه

در دوره سلطنت سلاطین صفوی بعللی که اینجا مجال ذکر آنها نیست شعر فارسی بکلی از طراوت و جزالت افتاده و از سیاق کلام فصیح و بلیغ استادان قدیم بشکل عجیبی منحرف گردید. مضامین دلنشین و معانی رنگین که دست استادان سخن آنها را در زیباترین لباسها بجلوه آورده و در کمال رسائی و تمام اندامی بر کرسی قبول خاص و عام نشانده بود متروک و مهجور شد و کسانی که لیاقت ایجاد نظایر آنها را نداشتند حتی از خواندن آنها و تتبع کلام سخن سرايان پیشین نیز خودداری کردند و گرد خیال بافیها و نازک کاریهایی که بسبک هندی مشهور شده و اولین بار بعضی نمونه‌ها از آن‌ها در اشعار خواجه حافظ شیرازی و نزاری قهستانی و شعرای هم طبقه ایشان دیده می‌شود گردیدند. در عصر صفویه که بین ایران و هندوستان روابط بسیار برقرار بود و شعرا و فضلاء این دو مملکت بسرزمین یکدیگر رفت و آمد فراوان داشتند و سلاطین گورکانی هند نیز از نظم و نثر فارسی تشویق زیاد میکردند سبک هندی قوت بسیار گرفت و شعرای این عصر و زمان کار دقت در ایجاد مضامین و معانی و استعانت از استعارات و مجازات و تخیلات دور از ذهن و فهم را بجائی کشاندند که اگرچه هنر ایشان در ابداع این معانی و آوردن آنها در قالب نظم از لحاظ سخن سازی و صنعتگری مورد اعجاب است ولی غالب گفته‌های این طبقه از شعرا حتی آنها که پیش بعضی از کج طبعان جزء شاه بیت‌های نظم فارسی بشمار می‌آید ناپسند و در مقابل میزان ذوق سلیم بی‌وزن و مقدار و سست و خالی از هر گونه اعتبار است بطوریکه میتوان گفت بعد از مولانا عبدالرحمن جامی که در سال ۸۹۸ فوت کرده و آخرین شاعر

معتبر و مشهور قبل ازدوره صفویه است تا دو قرن بعد شاعر دیگری که بتواند از جهت سلامت ترکیب کلام و سلاست الفاظ و جزالت مضمون و معنی در تاریخ ادبیات فارسی اسم و رسمی شایان پیدا کند بظهور نرسیده با آنکه در مدت این دو قرن هم عده گویندگان لاتمد و لاتحصی و هم مقدار شمری که از ایشان باقیست بسیار است . يك نظر بتذکره تقی الدین یا تذکره های دیگر که در اواخر عهد صفویه ترتیب داده شده هم فراوانی عدد این شعرا را که اکثر ایشان در زمره مجهولان مانده اند و هم کثرت اشعار و رکاکت سخن غالب ایشان را میرساند . شاعری از شعرای این دوره که شاید تاکنون کسی اسم او را نشنیده و لااقل نام او را قابل سپردن بذهن ندانسته است بنام **غواصی یزدی** است روزی پانصد بیت شعر میگفته و تا قریب بسن نودکار او همین بوده و چهل سال قبل از فوت خود می گفته :

ز شمرم آنچه حالا در حسابست هزار و نهصد و پنجه کتابست

این گوینده عذیم النظیر که بقول قائم مقام سلس القول داشته کتاب های روضه الشهداء و قصص الانبیا و تاریخ طبری و کلیله و دمنه و ذخیره خوارزمشاهی را بنظم آورده بود و تقی الدین از تمام گفته های این شاعر نامراد فقط همین مطلع را قابل ضبط دانسته که میگوید :

گر نه هر دم ز سر کوی توام اشک برد عاشقها کنم آنجا که فلك رشك برد
و همین يك بیت معرف مقام این گوینده پر گو میتواند شد .

میرزا شانی - از گویندگان عصر شاه عباس بزرگ پاداش بینی که در مدح حضرت امیر المؤمنین علی گفته بود از شاه هموزن خود طلا یافت و آن اینست .

اگر دشمن کشد خنجر و گر دوست بطاق ابروی مردانه اوست
مقایسه این بیت با دویستی های عنصری و امیرالشعراء معزی که پاداش آنها از سلطان محمود غزنوی و سلطان سنجر سلجوقی صلائی در خور یافتند میرساند که بازار شعر گوئی و شعر شناسی در عصر صفوی تاجه پایه از رونق

افتاده بوده است ، یکی از آن شعرا زلالی خونساری در وصف اسب گوید :
 زجستن جستن او سایه در دشت چو زاغ آشیان گم کرده می گشت
 و این شعر را حتی معاصرین او نیز در ایام حیاتش بی معنی میدانستند .

سعدی میگوید :

دلی چون شمع میباید که بر جانم ببخشد
 که جزوی کس نمی بیند که میسوزد بیالینم

یکی از شعرای عهد صفوی گفته :

زبس که مشق بمکتب بلاغری کرده تنش بکاغذ مسطر کشیده می ماند
 استاد فصاحت و بلاغت یعنی شیخ شیراز می گوید :
 حذر کنید ز باران دیده سعدی که قطره سیل شود چون بیکدگر پیوست

یکی از شعرای عصر صفویه فایض ابهری گوید :

زمژگان ساختم گلگون چنان روی بیابانرا
 که داغ لاله کردم پرده چشم غزالانرا

حالا اگر کسی در مقابل سخنان سرا پدا لطف و معنی امثال سعدی
 گفته های سست و دل برهم زن گویندگان عصر صفوی را می پسندد مختار است
 ولی بنصورت نگارنده جمهور اهل ذوق از قبول آنها تبری دارند و نقاد سلیم
 الطبع روزگار نیز همچنان که نام و نشان آنها را از میان برده روز بروز
 برجلاء وصفای کلام گویندگانی نظیر سعدی و حافظ میافزاید و پایه و مقام
 اینان را سنجیده و بحق در بوته فراموشیشان انداخته است .

در نیمه دوم قرن دوازدهم هجری یعنی ازاواخر دوره سلطنت افشاریه
 نهضت بالنسبه مهمی در شعر فارسی شروع شد و با وجود خرابی موحشی که
 بحال اصفهانی در عهد استیلای افاغنه راه یافت و آبادیهای آن ویران و مردم
 آن پراکنده و بی سروسامان گردیدند باز آن شهر مرکز این جنبش قرار
 گرفت و در عهد کریمخان زند اهمیت شایانی پیدا کرد . با اینکه نه کریم خان

مردی شعرطلب و شاعرپرور بود و نه در اصفهان مقرر داشت و نه موجباتی سیاسی و اجتماعی بظاهر برایجاد این نهضت بنظر میرسید. اصفهان کوفته و ویران مرکز نهضت جدیدی در راه نظم فارسی شد و این نبود مگر بر اثر وجود دو سه تن مرد خوش قریحه صاحب ذوق که بصفای ذهن و سلامت ذوق در موقعیکه دیگر راه ارتباط با محیط ادبی هندوستان مقطوع شده و سبک هندی نیز بمنتهای رکاکت و پستی خود رسیده بود خود را از زیر بار تقلید و استیلای شعرای پیرو آن سبک و سلیقه بیرون کشیدند و دانستند که شاعر واقعی که از هر کس بیشتر فریفته جمال صورت و کمال معنی میشود نمیتواند از نظاره هیئت‌های نامتناسب الفاظ شعرای عهد صفوی و مطالعه کلام نارسای ایشان لذت ببرد. این چند تن صافی قریحه بذوق سلیم دریافتند که میزان فصاحت و بلاغت سخن فارسی کلام استادان قبل از دوره صفویه است و حد زیبایی و سخن‌دانی را باید در گفته‌های ایشان جست. باین جهت از سبک معمول عهد خود که دنباله سبک دوره صفوی بود یکباره روی برگردانده به تتبع طرز و شیوه استادان مسلم پنج و شش قرن قبل پرداختند و در پیروی این راه اسلوب صحیح جمله بندی و ترکیب خوش کلام منظوم فارسی را بار دیگر معمول کردند و زاده‌های فکر و ذوق خویش را نیز در این قالب سالم ریختند. شعر فارسی با اسلوب پسندیده قدیم برگشت و شیوه ناخوش هندی خوشبختانه متروک افتاد.

از کسانی که در نیمه دوم قرن دوازدهم هجری طریقه فصحای قدیم را پیروی و احیا کرده و بشیوه شعرای هم‌عصر خود پشت پازده‌اند دو نفر از شعرای اصفهان از همه مشهور ترند و این دو گوینده با ذوق در حقیقت معتبرترین پیشقدمان این نهضت ادبی بشمارند.

اول سید محمد شعله متوفی سال ۱۱۶۰ (سال قتل نادرشاه) که بگفته صاحب آتشکده از متأخرین کسی از سید مشارالیه بطریقه فصحای متقدمین آشناتر نبوده.

دوم میر سید علی مشتاق متوفی سال ۱۱۷۱ که صاحب آتشکده در حق او میگوید: «بعد از آنکه سلسله نظم سالها بود که بتصرفات نالایق

متأخرین از هم گسیخته بسی تمام وجهد مالا کلام او پیوند اصلاح یافته و اساس شاعری متأخرین را از هم فرو ریخته بنای نظم فصحای بلاغت شعار متقدمین را تجدید کرده . و میرا محمد نصیر اصفهانی متوفی سال ۱۱۹۱ را هم اگر چه از اطبا و حکما و فضلاء معتبر بوده و باین فضایل بیشتر شهرت داشته است تا بشعر بعلت روانی طبع و سلامت الفاظ می توان تا حدی در ردیف دو هم شهری دیگر خود شعله و مشتاق آورد .

اما اهمیت میرسید علی مشتاق در ایجاد نهضت شعری جدید بیشتر است چه او در این راه جدی بلیغ داشت و در اصفهان انجمن شعرائی برای استقبال و تتبع کلام اساتید قدیم ترتیب داده بود و شعرای تازه کار جوان شهر خود را باختیار این سیره پسندیده تشویق و راهنمایی می کرد و بر اثر همین هدایت و سعی وافی مشتاق یک طبقه شاعر شیرین سخن در اصفهان برگردان استاد مشوق جمع آمدند که مجدداً سبک قدماى اساتید نظم فارسی شدند و مشاهیر شعرای عهد فتحعلیشاه بیشتر از دست پروردگان و شاگردان این طبقه اند . مشهورترین شعرای معاصر و شاگردان مشتاق که اکثر ایشان نیز اهل اصفهانند بقرار ذیلند :

(۱) آقای محمد خیاط عاشق اصفهانی (وفاتش در ۱۱۸۱)

(۲) آقای محمد تقی صهبا (وفاتش در ۱۱۹۱)

(۳) آقای لطفعلی بیگ آذر بیگدلی (وفاتش در ۱۱۹۵)

(۴) آقای سید احمد هاتف اصفهانی (وفاتش در ۱۱۹۸)

(۵) حاجی سلیمان صباحی بیدگلی کاشانی (وفاتش در ۱۲۰۷)

(۶) ملا حسین رفیق اصفهانی (وفاتش در ۱۲۲۶) و غیره .

این جماعت که اکثر اهل اصفهان بودند و یا مثل آذر و صهبا و صباحی مدتی از عمر شاعری خود را در آن شهر گذرانده بهدایت یا تقلید شعله و مشتاق قصاید و مثنویات و غزلیات شعرای قدیم مخصوصاً سعدی را در نظم سرمشق خود قرار داده و از سبک هندی بیکبارگی دست شستند ولی در همان بحبوحه اقتدار این طبقه جدید از گویندگان باز جماعتی بودند که این طایفه را کج سلیقه

و بمقیده خود از جاده مستقیم منحرف می‌پنداشتند و زبان طعن در قضا دراز میکردند و صباخی در شکوه از این جماعت بدوست خود رفیق اصفهانی چنین مینویسد :

شکایتی است ز اینای روزگار مرا توئی بدرکوی الحق درین بساط حقیق
نجسته ره بطریقت ستاده در ارشاد نبرده پی بحقیقت نشسته در تحقیق
رسانده بانك فضیلت بچرخ و نشناسد سهیل را ز سها و سهیل را ز نهیق
بخضر طعنه و خود در میان وادی گم بنوح خنده و خود در میان بحر غریق
زبان طعنه گشایند در بزرگانی که شعرشان بدوشمری بود بر تبه شقیق
زششصد است فزون کارمیده اند بخاك که خاك مرقدشان باد رشك مشک سحیق
کسی نه ز اهل جهان منکر بلاغشان چه از وضع و شریف و چه از عبید و عتیق
بصدق دعوی من عالمی گواه جوتو سزد ز روح الامین بشنوی بر این تصدیق
نیاورد بجز از خیر یاد این طبقات میان معنی و لفظ آنکه میکند تطبیق
زطر زوشیوه ایشان شود چو کس عاجز برای خود کند اندیشه مخلصی زمضیق
نهد بشاعر دیرینه تهمت و هذیان دهد بگفته پیشینه نسبت تلفیق

بود طریقه ما اقتضای استادان پیاده را نرسد طعنه بر هداة طریق الخ.

غرض از این مقدمات اینست که سید احمد هاتف اصفهانی نیز یکی از جمله همین جماعتی است که ابتدا در اصفهان جزء حلقه ملازمان و شاگردان میرسید علی مشتاق بوده و بتبیت و هدایت او در خط تقلید از سبك کلام فصحای قدیم کار می‌کرده و بعد از آن صاحب اسم و اعتبار مخصوصی شده است.

۲- احوال هاتف

سید احمد هاتف نسباً از سادات حسینی است . اصل خاندان او چنانکه از تذکره نگارستان دارا و تذکره محمد شاهی برمیآید از اهل اردوباد آذربایجان بوده که در زمان پادشاهان صفوی از آن دیار به اصفهان هجرت کرده و در این شهر متوطن گردیده اند .

تولد هاتف در نیمه اول قرن دوازدهم شهر اصفهان اتفاق افتاده و در آن شهر به تحصیل ریاضی و حکمت و طب پرداخته و گویا در این فنون از محضر میرزا محمد نصیر اصفهانی استفاده کرد و در شعر نیز مشتاق را راهنما و استاد خود اختیار نموده و در حلقه درس میرزا محمد نصیر و مشتاق با صباحی و آذر و صهبا دوستی و رفاقت تمام پیدا کرده و رشته این صفا و وداد نیز بین شاگردان مزبور و استادان ایشان از طرفی و بین صباحی و آذر و صهبا و هاتف از طرفی دیگر جز به مقرض اجل انقطاع نپذیرفت چنانکه هاتف تا آخر عمر با میرزا محمد نصیر که در عهد کریم خان زند مقیم شیراز بود مکاتبه و مشاعره می کرد و پس از مرگ مشتاق به همراهی آذر و صهبا دیوان استاد خود را جمع آورد و در اواسط عمر به مصاحبت آذر و صباحی که در کاشان از ملاکین و صاحب ضیاع و عقار بود بوطن دوست شفیق خود صباحی رفت و سالها این سه یار جانی به موافقت یکدیگر در آن شهر معزز میزیستند . از ماده تاریخهایی که در دیوان هاتف دیده می شود چنین بر می آید که این شاعر قسمت آخر عمر خود را در اصفهان و کاشان و قم بسر میبرد و غالباً بین این سه شهر در رفت و آمد و سفر بوده چنانکه در ۱۱۸۴ در قم سر می کرده در ۱۱۸۷ در اصفهان در ۱۱۹۵ و ۱۱۹۶ در کاشان بوده و مرثیه دوست قدیم خود آذر را که به تاریخ ۱۱۹۵ فوت کرده ظاهراً در کاشان گفته و آخر عمر را بقم آمده و در اواخر سال ۱۱۹۸ در آن شهر مرحوم و بختاك سپرده شده است .

حاجی سلیمان صباحی در مرثیت او گوید :

سخندان جهان افروز سید احمد هاتف که در نظم او آویزه گوش جهان بادا
شب آمد روز عمرش راز دور آسمان ناگه چو شب پیوسته یارب تیره روی آسمان بادا
بچشم همت او پست آید عالم خاکی بقصر جنتش هر جا که عالی تر مکان بادا
چو تفسد از تف خورشید در روز جزا تنها بفرقش از لوا عفو الهی سایبان بادا
به آیین دعا گفتا صباحی بهر تاریخش که ویارب منزل هاتف بگلزار جهان بادا

۱۱۹۸

سید احمد هاتف بقولی در ابتدای عمر در اصفهان بعلافی سر میکرده و
سیدی کریم و خلیق بوده و مشرب عرفانی داشته است . بیش از این از احوال
او اطلاعی بدست نیست .

سید محمد سحاب - پسر هاتف از شعرای عهد فتحعلیشاه و از مداحان
مخصوص آن پادشاه است ، تذکره به اسم رشحات سحاب بنام فتحعلیشاه
شروع کرد ولی به اتمام نرسید، دیوانش قریب ۵۰۰۰ بیت و سال فوتش ۱۲۲۳
هجری است .

۳- اشعار هاتف

از سیداحمد هاتف که بگفته معاصرین خود وسایر ارباب تذکره عربی و فارسی هردو شعر می گفته دیوان کوچکی در دست است قریب به دو هزار بیت از ترجیع بند و غزل و قصیده و مقطعات و رباعیات همه بفارسی از اشعار عربی او نگارنده تاکنون هیچ ندیده ام و اگرچه صاحب آتشکده او را در نظم تازی به اغراق ثالث اعشی و جریر میدانند ولی یقین است که هاتف بیش از قلیل مقداری شعر عربی نسروده بوده که آن هم شاید بعلمت عدم اعتنای مردم زیاد معمول و متداول نشده است .

قصاید هاتف که به تقلید اساتید قصیده سرای قدیم سروده شده روان و محکم است و خالصی از مضامین لطیف نیست و از آن ها یکی در مدح **هدایت خان** حکمران معروف گیلان است که معلوم میشود هاتف با او ارتباطی داشته و این هدایت خان پسر **حاجی جمال** است که در سال ۱۱۶۳ یعنی در دوره فترت بعد از نادر شاه در گیلان اقتداری بهم رسانید و به معیت **حاجی شفیع** این ولایت را تحت استیلای خود آورد و در رشت مقیم شد. در سال ۱۱۶۵ موقعی که محمد حسنخان قاجار از مازندران بگیلان آمد آقا جمال را بحکومت گیلان باقی گذاشت و خواهر او را بزوجیت گرفت در سال ۱۱۶۶ آقا جمال به مکه رفت و در غیاب او بین محمد حسنخان و کریم خان و آزادخان افغان بر سر تصرف گیلان کشمکشها شد و آزاد خان بالاخره در ۱۱۶۸ بر گیلان استیلا یافت . در اثنای این مخاصمات حاجی جمال از مکه بگیلان برگشت ولی در ۱۱۶۸ بقتل رسید . چهارماه بعد از قتل حاجی جمال محمد حسنخان قاجار بگیلان آمده قاتلین حاجی جمال را که از خوانین محلی بودند کشت و هدایت خان را ر خرد سال او را بحکومت گیلان منصوب نمود هدایت خان اگرچه مدتی مطیع اوامر نظرعلیخان زند دست نشانده کریم خان بود ولی از ۱۱۷۵ بیعد مستقل شده و تا سال ۱۲۰۰ در گیلان استقلال داشت . در این سال لشکریان آقا محمدخان قاجار در جزیره انزلی او را بقتل رساندند و گیلان را مسخر خود ساختند .

غزلیات هاتف

غزلیات هاتف بیشتر تقلید شیخ و خواجه است و غالب آنها لطیف و حاوی مضامین عاشقانه دلکش است و حق اینست که بعضی از ابیات هاتف را باسانی نمی‌توان از ادبیات شیخ و خواجه مشخص کرد .

شاهکار جاوید هاتف پنج بند ترجیع اوست که او را در میان شعرای فارسی زبان بلکه در تمام جهان صاحب اسم و رسم و اعتبار شایانی کرده و این ترجیع بند عاشقانه و عارفانه هم از جهت اسلوب کلام و صحت ترکیب الفاظ و هم از لحاظ معانی و مضامین لطیف نظر عموم ارباب ذوق را جلب کرده و هاتف را از عموم شعرای هم عصر خود مشهورتر نموده است .

دیوان هاتف در ایران اول بار بسال ۱۳۱۷ هجری قمری بچاپ سنگی و بقطع کوچک در طهران بطبع رسیده (در ۱۲۱ صفحه) و بار دوم کتابخانه خاور در سال ۱۳۰۷ هجری شمسی چاپی سری از آن در ۸۸ صفحه منتشر کرده که نسبت بچاپ اول بسیار مغلوط است با مقدمه بقلم آقای رشید یاسمی .

بعضی از غزلیات هاتف را ژوانن مستشرق فرانسوی و بعضی دیگر را دفره‌میری بفرانسه ترجمه کرده و در مجله انجمن آسیائی پاریس بسال ۱۸۲۷ و ۱۸۵۶ میلادی منتشر ساخته‌اند و یکی از مستشرقین انگلیسی نیز در کتابی که بنام «یک قرن غزل فارسی» در سال ۱۸۵۱ میلادی انتشار داده بعضی از غزلیات هاتف را به انگلیسی برگردانده است .

ترجیع‌بند معروف هاتف را مستشرق معروف فرانسوی نیکولا قنسول فرانسه در ازمیر بسال ۱۸۹۷ بفرانسه ترجمه کرده و در طی رساله که بعنوان : « خدا و شراب در اصطلاح شعرای فارسی زبان » انتشار داده گنجانده است .

سلمان عسکراوف از ادبای باکو نیز بسال ۱۲۳۱ هجری قمری رساله کوچکی به ترکی در ۲۳ صفحه در شرح حال هاتف و ترجیع‌بند او نوشته و آن را در تفلیس طبع کرده است با شرحی از لغات مشکله آن به ترکی .

۴ - هاتف و صباحی و آذر

در شرح حال هاتف چنانکه اشاره کردیم یکی از مطالب بسیار دلکش شرح دوستی صادقانه آنشاعر است با دو دوست جانی هم ذوق خود صباحی و آذر . دیوان این سه شاعر هر کدام حاوی مکاتباتی است که این سه گوینده رفیق بشعر با یکدیگر میکرده و مرثیاتی که هاتف و صباحی پس از فوت آذر برای او گفته اند .

هاتف قصیده دارد خطاب به آذر به این مطلع :

نسیمی بدل میخورد روح پرور نسیمی دلاویز چون بوی دلبر
و درهمین دیوان حاضر طبع شده و دو قصیده و قطعه نیز از او خطاب بصباحی در دست است با دو مطلع ذیل که هر دو در این دیوان موجود است :

مطلع اول

دارم از آسمان زنگاری زخم ها بردل و همه کاری

مطلع دوم

توای نسیم ضبا ایکه پیک دلشدگانی علی الصباح روان شو بجستجوی صباحی
و این دومی از بهترین و لطیف ترین گفته های آبدار هاتف است .

در مکتوب اول هاتف از شغل طبابت خود و سفلگی و رذالت همکاران خویش شکایت می کند و طی آن می گوید :

از شکایات من یکی اینست	که سپهرم ز واژگون کاری
داده شغل طبابت وزین کار	چاکران مراست بی زاری
فلک انبار کرده ناچارم	با فرومایگان بازاری
که گمان داشت کز تنزل دهر	کار عیسی کشد به بیطاری

صبحی در جواب هاتف و تأسف برفوت آذر گوید

گرچه منسوخ شد جهان‌داری
 با وجود تو در جهان آری
 عزى ولات را نگونساری
 کز سخن معجزی عیان‌داری
 گر بجد تو حضرت باری
 کمر دهد نسبتش بسحاری
 گو نظیرش کدام اگر داری
 در در افشانی و گهر باری
 این باسانی آن بدشواری
 که تو گاه سخا بدست آری
 درهمی میکنند و دیناری
 بسا همه دلبری و مکاری
 دست لطف تو کرد معماری
 با تو میدید زرد رخساری
 من نیاسودی از طلب کاری
 تن مسیحا دهد به بیماری
 چاره می‌بایدت بناچاری
 بردل خسته دست نگذاری
 مشتی از سفلگان بازاری
 لیکن از حلیه هنر عاری
 آگه از شیوه پرستاری
 خسر دجالشان بیبطاری
 عشوہ گر چون بتان فرخاری
 تیغ بر کفنه و بخون خواری

ای جهان سخن مسخر تو
 سرنگون گشت رایت فصحا
 داد مولود مصطفی بحرم
 به تو آوردمی خود ایمان من
 مصحف پاک را نیاوردی
 معجز خامه ترا حاسد
 گو شبیهش کجا اگر دانی
 بحر عمان چو طبع تو نبود
 هردو بخشند درو گوهر لیک
 بساط فلک بامیدی
 قرض ماه و سبیکه خورشید
 دل زدست نبرد شاهد دهر
 بود هر جا دلی زغم ویران
 گر معارض نشستی افلاطون
 گر فتادی ارسطوت از پی
 ای که شاید زشوق مقدم تو
 تا توانی تو ناتوانان را
 چون دهد دل‌تورا که با قدرت
 گر بانبازی تو لاف زنند
 جلوه گرد در حلال جمادی چند
 خود پرستان که بالله ارباشند
 در جدل با مسیح نپذیرد
 کینه ور چون یلان قبیجاقی
 تاج بر سر نه و خراج طلب

هر که اندك تبيش شد طاری
 جلوه خفاش در شب تاری
 کاست جوقی یهود انکاری
 نکند با مسیح همکاری
 ببند ایزد بعشم غفاری
 در دماغم نسیم آزادی
 خنده کبکهای کھساری
 چهره شاهدان گلزاری
 بانك قمری و نغمه ساری
 از خصرام سپهر زنگاری
 دامنم را اگر بیفشاری
 از تف آه من کند ناری
 نه نگاهم به شعر مختاری
 بذله گوئی و نفز گفتاری
 اندکی گفتهام ز بسیاری
 دامنم آنرا گزافه شماری
 کرد بر حال زار هم زاری
 کرد نیروی مدح تو یاری
 پرده پوشی بر آن ز ستاری
 چیست سودش بجز زیانکاری
 در تئار و دکان عطاری
 تا که خواری است در گرفتاری
 دشمنان ترا بود خواری

میکنندش ز بیم مرگ هلاک
 مهر تابنده را چه غم که کند
 نتوانند قدر عیسی را
 هر که بر خر نهاد پالانی
 رفت تا (آذر) از جهان که دراو
 از سموم تموز یاد دهد
 در گلویم گره کند گریه
 نوک خارم خلاند اندر چشم
 شوم در گوش من چونو حه بوم
 دایم آینه دلم در زنگ
 پاره های جگر فرو ریزد
 شاید از جوهر لطیف هوا
 نه نشاطم بنظم خاقانی
 بلبل خامه ام فرامش کرد
 هر چه از داد دل تو را گفتم
 توئی انباز من در این ماتم
 هر دو زاریم ازین غم و باید
 بیتیکی چند کردم از موزون
 عیبی از وی جو بنگری باید
 عرض دانشوری بحضرت تو
 پیش لقمان و دعوی حکمت
 تا که عزت بود در آزادی
 دوستان ترا بود عزت

این بود مختصری از احوال سید احمد هاتف که بعجله بر حسب امر دوست فاضل و شاعر استاد حضرت آقای وحید دستگردی مدظله که اینک بار دیگر دیوان هاتف بزبور طبع می آرایند جمع آوری گردید.

رشحه اصفهانی

دخترها تف

از هاتف يك پسر و يك دختر یادگار مانده پسر نامش سید محمد و تخلصش سحاب و چنانکه فاضل مقدم آقای عباس آقبال نگاشته‌اند دیوانی در حدود پنج هزار بیت از او باقی مانده . نسخ این دیوان هم ناپسود نشده و اینك يك نسخه در کتابخانه ارمغان موجود است .

دخترها تف (بر طبق نگارش شاهزاده محمود میرزا مؤلف تذکره نقل مجلس) نامش بیگم (۱) و تخلصش رشحه شوهر وی میرزا علی اکبر هم شاعر و نظیری تخلص داشته پسری هم داشته است گشته تخلص و تنها زنی است در ایران که خود پدر و شوهر و فرزند و برادرش همه شاعر بوده‌اند ،

مقام شاعری رشحه بسیار بلند و همانگونه که محمود میرزا می‌نگارد* بالاله خواتون و مهری و مهستی همسر و برابر است و بعقیده نگارنده خاتمه شعرای زنان ایران اوست و بعد ازو تاکنون کسی که قابل مقایسه و موازنه با او باشد هنوز قدم در عرصه وجود نگذاشته است .

رشحه در شعر و شاعری از سحاب بالاتر و والاتر و بسی جای افسوس است که دیوان وی (که بقول محمود میرزا سه هزار بیت است) در دست نیست و گرنه بهترین و بزرگترین دیوان يك زن شاعر ایرانی را اینك در دست داشتیم .

در تذکره نقل مجلس قریب صد بیت از اشعار او ثبت و در سال پانزدهم ارمغان شماره چهارم طبع شده و ما در خاتمه این دیوان پس از اشعارغرای پدر صدبیت از ابیات شیوای این دختر را نیز طبع خواهیم رسانید .

عباس آقبال

۲۴ اسفند ۱۳۱۳

(۱) گمان می‌رود که اسمی داشته از قبیل فاطمه و سکینه و بیگم‌دنیاال آن بوده و در نسخه که بدست ما افتاد از قلم کاتب افتاده است .

هاتف اصفهانی

شاعری است شیرین زبان که در فن خود مبتکر و در عصر خود سرآمد
تمام اقران و امثال است .
هاتف کم گوئیست گزیده گو و مصداق کامل این بیت حکیم نظامی که
میفرماید .

کم گوی و گزیده گوی چون در تا ز اندک تو جهان شود پر
از اندک هاتف و دیوان کوچک وی جهان پر شده و سرعت تمام اشعار
وی اروپا را فرا گرفته مخصوصاً ایتالیا را و امروز دیوان وی در ایتالیا
همان مقام را دارد که دیوان خیام در انگلستان . آری شعر روان چنین است
که آب مانند در جویبار ذوق تمام اهل عالم بزودی رهسپار و روان و کشتزار
طبیاع بشریت را آبیاری شده طراوت و سرسبزی را در بلند و پست گیتی چون
ابر بهار باعث گشته و برقرار میدارد .

بعقیده نگارنده پس از استاد جمال الدین و استاد کمال الدین شاعری
بمقام و مرتبه هاتف در اصفهان بلکه در تمام عراق یافت نشده و با دیوان
کوچک خود شاعری است بسیار بزرگ . خردمندان گفته اند :

شاعر با يك بیت شاعر است و با يك دیوان شاعر نیست.

چون شرح حال این شاعر بزرگ بقلم توانای فاضل تحریر و مورخ
شهر آقای عباس اقبال نگاشته شده و حق سخن ادا گردیده دیگر حاجت
هیچگونه نگارش نیست و اهل فضل و ذوق را بمطالعه و استفاده از نگارش وی
دعوت میکنم .

اشعار عربی هاتف

پیوسته در جستجوی اشعار و قصاید عربی هاتف بوده تا در این اواخر
خبر یافتیم که در تذکره **نگارستان دارا** تألیف میرزا عبدالرزاق خان -
دنبلی مفتون تخلص ضبط و نسخه تذکره هم در کتابخانه استاد فاضل آقای
سعید نفیسی موجود است پس با شوق تمام کتاب را به رسم امانت دریافت و
آن قصاید و قطعات عربی بی نظیر را (که می توان گفت از زمان هاتف
تاکنون کمتر کسی به این پایه و مایه شعر عربی سروده است) استنساخ و
دیوان هاتف را اینک که بطبع سوم پرداخته از هر جهت کامل و با اشعار و
قصاید عربی و مزایا و محاسن بیش از پیش آراسته در پیشگاه اهل ادب
ارمغان میدارم .

تو جیج بند ۱

بند اول

وی نثار رخت همین و همان	ای فدای توهم دل و هم جان
جان نثار تو چون توئی جانان	دل فدای تو چون توئی دلبر
جان فشاندن پیای تو آسان	دل رهندن ز دست تو مشکگل
درد عشق تو درد بی درمان	راه وصل تو راه پر آسیب
چشم بر حکم و گوش بر فرمان	بند گانیم جان و دل بر کف
ور سر جنگ داری اینک جان	گر دل صلح داری اینک دل
هر طرف میشتافتم حیران	دوش از سوز عشق و جذبه شوق
سوی دیر مغان کشید غنان	آخر کار شوق دیدارم
روشن از نور حق نه از نیران	چشم بد دور خلوتی دیدم
دید در طور موسی عمران	هر طرف دیدم آتشی کان شب
باجب گرد پیر مغبه چگان	پیری آنجا بآتش افروزی
همه شیرین زبان و تنگ دهان	همه سیمین عذار و گل رخسار
شمع و نقل و گل و می و ریحان	عود و چنک و دف و نی و بربط
مطرب بذله گوی خوش الحان	ساقی ماه روی مشکین موی
خدمتش را تمام بسته میان	مغ و مغزاده موبد و دستور

(۱) بعد از ترجیع بند شیخ سعدی و استاد جمال الدین عبدالرزاق اصفهانی ترجیع هاتف بر تمام ترجیع های سلف و خلف رجحان دارد حتی از اوحدی و خواجه وهین ترجیع است که باعث شهرت و عظمت هاتف گردیده و او را بر تمام همگنان مقدم داشته .

من شرمنده از مسلمانان
 پیر پرسید کیست این گفتند
 گفت جامی دهیدش از می ناب
 ساقی آتش پرست آتش دست
 چون کشیدم نه عقل ماند و نه دین
 مست افتادم و در آن مستی
 این سخن میشنیدم از اعضا

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

از تو ای دوست نکسلم پیوند
 الحق ارزان بود ز ما صد جان
 ای پدر پند کم ده از عشقم
 من ره کوی عافیت دانم
 پند آنان دهند خلق ایکاش
 در کلیسا بدل بر ترسا
 ای که دارد بتار زنارت
 ره بوحدت نیافتن تا کی
 نام حق یگانه چون شاید
 لب شیرین گشوده و بامن گفت
 که گر از سر وحدت آگاهی

ور به تیغم برند بند از بند
 وز دهان تو نیم شکر خند
 که نخواهد شد اهل این فردند
 چکنم کافقاده ام بکنند
 که زعشق تو میدهندم پند
 گفتم ای دل بدام تو در بند
 هر سر موی من جدا پیوند
 تنگ تثلیث بر یکی تا چند
 که آب و این روح قدس نهند
 وز شکر خنده ریخت آب (۱) از قند
 تهمت کافری بما میسند

(۱) آب در این مقام بمعنی آبروست یعنی شکر خنده او آبروی

قند را ریخت. در بعضی نسخ بجای (آب از قند) (از لب قند) نوشته شده و غلط است.

در سه آینه شاهد ازلی
سه نگردد بریشم ار او را
مادرین گفتگو که از يك سو
پرتو از روی تابناك افکند
برنیان خوانی و حریر و پرند
شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لاله الا هو

دوش رفتم بکوی باده فروش
محفلی نغز دیدم و روشن
چاکران ایستاده صف در صف
زاتش عشق دل بجوش و خروش
میر آن بزم پیر باده فروش
باده خواران نشسته دوش بدوش
پاره ای مست و پاره ای مدهوش
دل پر از گفتگوی ولب خاموش
چشم حقین و گوش راست نیوش
پاسخ آن باین که بادت نوش
آرزوی دو کون در آغوش
کای ترا دل قرارگاه سروش
دردمن بنگر و بدرمان گوش
کای ترا پیر عقل حلقه بگوش
دختر رز بشیشه برقع پوش
و آتش من فرو نشان از جوش
آه اگر امشب بود چون دوش
سندم گفت هان زیاده منوش
فارغ از رنج عقل و زحمت هوش
مابقی سر بسر خطوط و نقوش

دوش رفتم بکوی باده فروش
محفلی نغز دیدم و روشن
چاکران ایستاده صف در صف
پیر در صدر و میکشان گردش
سینه بی کینه و درون صافی
همه را از عنایت ازلی
سخن این بآن هنیأ لك
گوش برچنگ و چشم بر ساغر
به ادب پیش رفتم و گفتم
عاشقم دردناك و حاجت مند
پیر خندان بطنز با من گفت
تو کجا ما کجا ای از شرم
گفتمش سوخت جانم آبی ده
دوش میسوختم از این آتش
گفت خندانکه هین پیاله بگیر
جرعه ای در کشیدم و گشتم
چون بهوش آمدم یکی دیدم

ناگهان از صوامع ملکوت این حدیثم سر و ش گفتم بگوش

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

چشم دل باز کن که جان یینی	آنچه نادید نیست آن یینی
گر به اقلیم عشق روی آری	همه آفاق گلستان یینی
بر همه اهل آن زمین بمراد	گردش دور آسمان یینی
آنچه یینی دلت همان خواهد	و آنچه خواهد دلت همان یینی
بی سر و پا گدای آنجا را	سر ز ملک جهان گران یینی
هم در آن پا برهنه جمعی را	پای بر فرق فرقدان یینی
هم در آن سر برهنه قومی را	بر سر از عرش سایبان یینی
گاه وجد و سماع هر یک را	بر دو کون آستین فشان یینی
دل هر ذره را که بشکافی	آفتابش در میان یینی
هر چه داری اگر بعشق دهی	کافرم گر جوی زیان یینی
جان گدازی اگر بآتش عشق	عشق را کیمیای جان یینی
از مضیق حیات در گذری	وسعت ملک لا مکان یینی
آنچه نشنیده گوشت آن شنوی	و آنچه نادیده چشمت آن یینی
تا بجائی رساندت که یکی	از جهان و جهانیان یینی
با یکی عشق ورز از دل و جان	تا به عین الیقین عیان یینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

یار بی پرده از در و دیوار	در تجلی است یا اولی الابصار
شمع جوئی و آفتاب بلند	روز بس روشن و تودر شب تار

همه عالم مشارق الانوار
 بهر این راه روشن هموار
 جلوه آب صاف در گل وخار
 لاله و گل نگر در آن گل زار
 بهر این راه توشه ای بردار
 که بود نزد عقل بس دشوار
 یار جو بالعشی والابکار
 باز میدار دیده بردیدار
 پای او هام و پایه افکار
 جبرئیل امین ندارد بار
 مرد راهی اگر بیا و یار
 یار میگوی و پشت سر میخار
 مست خوانندشان و که هشیار
 وزمغ و دیر و شاهد و زنار
 که بایما کنند گاه اظهار
 که همین است سر آن اسرار

گر ز ظلمات خود رهی یینی
 کوروش قاید و اعضا طلبی
 چشم بگشا بگلستان و به بین
 زاب بیرنگ صد هزاران رنگ
 پا براه طلب نه از ره عشق
 شود آسان ز عشق کاری چند
 یار گو بالغدو و الاصل
 صدرهت لن ترانی ارگوید
 تا بجائی رسی که می نرسد
 بار یابی بمحفل کلان جا
 این ره آن زاد راه و آن منزل
 ورنه ای مرد راه چون دگران
 هاتف ارباب معرفت که گهی
 از می و بزم و ساقی و مطرب
 قصد ایشان نهفته اسرار است
 پی بری گر به رازشان دانی

که یکی هست و هیچ نیست جز او

و حده لا اله الا هو

قصیده

قصیده طلوعیه را باهمین بحر وقافیه صباحی بیدگلی و آذریبگدلی
 در معاشر وی و دیگران نیز ساخته اند ولی قصیده هاتف به مراتب بر همه
 و حید برتری دارد.

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا

عیان شد رشحه خون از شکاف جوشن دارا

دم روح القدس زد چاک در پیراهن مریم

نمایان شد میان مهد زین طلعت عیسی (۱)

میان روضه خضر اروان شد چشمه روشن

کنار چشمه روشن بر آمد لاله حمرا

ز دامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی

ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی

دراشان کرد از شادی فلک چون دیده مجنون

بر آمد چون ز خاور طلعت خور چون رخ لیلا

مگر غماز صبح از بام گردون دیدشان نا که

که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا

در آمد از صبح از در دردی کش گردون

زدش بر کوه خاور بی محابا شیشه صهبا

بر آمد ترکی از خاور جهان آشوب و غارت گر

بیغما برد دریک دم هزاران لؤلؤ لالا

نهنگ صبح لب بگشود و دزدیدند سر پیشش

هزاران سیمگون ماهی در این سیماب گون دریا

بر آمد از کنام شرق شیری آتشین مقلب

گریزان انجمش از پیش روبه سان گراز آسا

۱- اساتید باستان (عیسی و موسی را) بعد از اماله و قلب الف بیاه

فقط در قوافی یابی آورده اند نه در الفی ولی از عصر جامی به اینطرف در قوافی الفی هم آورده اند چنانکه واو و یاء معروف و مجهول هم از زمان جامی به اینطرف در قافیه مراعات نشده است.

چنان کز حمله شیر خدا کفاز در میدان

چنان کز حمله ضرغام دین ابطال بر پیدا

هژبر سالب غالب علی بن ابی طالب

امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

تجدید مطلع

نسیم صبح عنبر یز شد بر توده غیرا

زمین سبز نسرين خیز شد چون گنبد خصرا

ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده

ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا

صبا پر کرد در گلزار دامان از گل سوری

هوا آکنده در جیب و گریبان عنبر سارا

عیر آمیخت از کیسوی مشکین سنبل بر چین

کلاب افشاند بر چشم خمارین نر گس شهلا

بگرد سرو گرم پرفشانی قمری مفتون

پیای گل بکار جان سپاری بلبل شیدا

سزد گر بر سر شمشاد و سرو و مروزد در بستان

چو قمری پرزند از شوق روح سدره طوبی

چند افراخت قد بندگی صبح و کف طاعت

کشود از بهر حاجت پیش دادار جهان آرا

پس آنکه در جوانان گلستان کرد نظاره

نهان از نارون پرسید کای پیر چمن پیرا

چه شد کاطفال باغ و نو جوانان چمن جمله

سر لهو و لعب دارند زین سان فاحش و رسوا

چرا گل چاک زد پیراهن ناموس و بابلیل

میان انجمن دمساز شد با ساغر و مینا

نبینی سر و پا برجای را کازاد خوانندش

که با اطفال میرقصد میان باغ بریک پا

پریشان کیسوی شمشاد و افشان طره سنبل

نه از نامجرمان شرم و نه از یگانگان پروا

میان سبزه غلطد با صبا نسرین بی تمکین

عیان با لاله جام می زند رعنا نارعنا

پیاسخ نارون گفتش کز اطفال چمن بگذر

که امروز امهات از شوق دررقصند با آبا

همان روز نوروز است امروز و بفریزی

بر اورنگ خلافت کرده شاه لافتی مأوا

شهنشاه غضنفر فر پلنگ آویز اژدر در

امیر المؤمنین حیدر علی عالی اعلا

بر تبت ساقی کوثر بمردی فاتح خیبر

بنسبت طهر پیغمبر ولی والی والا

ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت

قوام مذهب و ملت نظام الدین والدینیا

از آتش عقل در گوهر شمارد جفت پیغمبر

که بی چون است و بی انباز آن یکتای بی همتا

مطلع دوم

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا

غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها

طفیلت در وجود ارض و سماء عالی و سافل
 کتاب آفرینش را بنام نامیت طغرا
 رخ از خواب عدم ناشسته بود آدم که فرق تو
 مکرل شد بتاج لافتی و افسر لولا
 شد از دست قوی دین خدا آیین پیغمبر
 شکست از بازویت مقدارلات و عزت عزا
 نگشتی گر طراز گلشن دین سرو بالایت
 ندیدی تا ابد بالای لا پیرایه آلا
 در آن روز سلامت سوز کز خون یلان گردد
 چو روی لیلی و دامان مجنون لاله گون صجرا
 کمان بر گوشه بر بندد گر چون ابروی لیلی
 علم بگشاید از پرچم گر چون طره سلمی
 ز آشوب زمین وز گیر و دار پردلان افتد
 بدانسان آسمان را لرزه بر تن رعه بر اعضا
 که پیچد بره را بر پای جبل کفه میزان
 در افتد گاودا بر شاخ بند تر کش جوذا
 یکی با فتح همبازی یکی بامرک هم بالین
 یکی را از دها بر کف یکی در کام از درها
 کنی چون عزم رزم خصم جبریل امین در دم
 کشد پیش رهن رختی زمین بوی و فلک پیمای
 سرافیلت روان از راست میکالت دوان از چپ
 ملایک لافتی خوانان بر نندت تاصف هیجا

بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش

بر انگیزی تکلور دلدل هامون نوردد ازجا

عیان در آتش رمح تو نعبان های برق افشان

نهان از آب شمشیر تو دریا های طوفان را

اگر حلم خداوندی نیاویزد ببازویت

خو یازی دست سوی تیغ و تازی بر صف اعدا

ز برق ذوالفقار تخر من هستی چنان سوزد

که جان داری نگر دد تا قیامت در جهان پیدا

ز خاک آستان و گرد نعلینت کند رضوان

عبیر سنبل غلمان و کحل نر گس حورا

ز افعال و صفات و ذات آ که نیستم لیکن

توئی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا

بهر کس غیر تو نام امام الحق بدان ماند

که بر گوساله زرین خطاب ربنا الا علی

من و اندیشه مدح تو باد ازین هوس شرمم

چسان بر دم کس جامی که ریزد بال و پر عنقا

بادنی بایه مهر و ثنایت کی رسد گرچه

بر تثبت بگذرد نثر از ثریا شعر از شعرا

چه خیزد از من و از مدح من ای خالق کیتی

بمدح تو فراز عرش و کرسی از ازل گویا

کلام الله مدیح تست و جبریل امین رافع

پیمبر راوی و مداح ذات خالق یکتا

بود مقصود من ز این يك دو بیت اظهار این مطلب
 که داند دوست با دشمن چه درد نیاز چه در عقبی
 تو و اولاد امجاد کرام تست هائف را
 امام و پیشوا و مقتدا و شافع و مولا
 شما من بنده کامروزم پایان رفته از عصیان
 خدا داند که امیدم بمهر تست در فردا
 پی بازار فردای قیامت جز ولای تو
 متاعی نیست در دستم منم آن روز و این کالا
 نپندارم که فردای قیامت تیره گون گردد
 محبان تو را از دود آتش غره غرا
 قسیم دوزخ و جنت توئی در عرصه محشر
 غلامان تو را اندیشه دوزخ بود حاشا
 الا پیوسته تا احباب را از شوق می گردد
 ز دیدار رخ احباب روشن دیده بینا
 محبان تو را روشن ز رویت دیده حق بین
 حسودان تو را بی بهره زان رخ دیده اعمی

چکامه

در تهنیت و ماده تاریخ عروسی

محیط مروت که جوید نقاب	ز رشك ضمیرش رخ آفتاب
سپهر فتوت محمد حسین	جهان کرم خان و الا جناب
امیری که گردنکشانرا بود	ز طوق غلامیش زیب رقاب

دلیری که دارد ز سرپنجه اش
 سواریکه زبید ز چرخش کمند
 جوادی که در خشک سال کرم
 کریمی که از لطفش آباد گشت
 ز چنگال شهباز نیروش چرخ
 قضا خیمه دولتش چون فراخت
 کند تابدان در یکتا قرین
 بسلکی یکی گوهر ناب بود
 بمحجوبه یار شد کز عفاف
 کرامت شعار و سعادت دثار
 مکارم نهاد و اکابر نژاد
 ز رشکش پری زادمی محتجب
 ز تأثیر این سور گردون پیر
 یکی محفل عیش آراست چرخ
 همی ریخت کیوان برسم نثار
 پی خطبه برجیس محفل طراز
 کمر بسته بهرام مجمر بدست
 فروزان ز می ساقی مهر چهر
 نوازنده ناهید رقصان بکف
 ستاده سطرلاب در دست پیر
 مه آمیخت در جام شیر و شکر
 معنبر سحاب و معطر شمال

همه گر بود شیر چرخ اضطراب
 ز خورشید زین و زمه نور کاب
 ز جودش خورد کشت آمال آب
 بهر جا دلی بود از غم خراب
 زبون چون کبوتر بچنگ عقاب
 بمسمار تأیید بستش طناب
 نمین کوهری کرد بخت انتخاب
 بدو باز پیوست دری خوشاب
 ز مهرند حجاب او در حجاب
 طهارت جهان و خدایت نقاب
 معلی نسب فاطمی انتساب
 ز شرمش ملک را ز خلق احتجاب
 دگر باره آمد بعهد شباب
 که شبها نشد چشم انجم بخواب
 ز درج نوابت گهر های ناب
 همی خطبه خواندی بفصل الخطاب
 همی عود کردی بر آتش مذاب
 بگردش در آورده جام شراب
 دف و بربط و چنگ و عود و رباب
 همی جست طالع پی فتح باب
 بیاراست زان سفره ماهتاب
 از آن گل فرار یخت و ز آن گلاب

رسن باز با ریسمن شهاب
بعیش و طرب روز و شب شیخ و شاب
دل دشمنانشان بر آتش کباب
نعم آن هذا الشیئی عجب
زمین را درنك و فلك را اشتاب
درنك آورد تا یوم الحساب
بمانا دو باد این دعا مستجاب
چو از وصل هم خرم و کامیاب
رقم زد (بمه شد قرین آفتاب)
(۱۱۹۵)

پریزادگان در هوا از نشاط
بعشرت همه روز پیر و جوان
رخ دوستان لعلی از ناب می
زمین مانده از آسمان در شگفت
همیشه بود تا بیزم جهان
شتابد بیزمش سرور و در آن
بکام دل دوستان جاودان
غرض آن دو فرخنده اختر شدند
پی سال تاریخ هاتف ز شوق

قصیده

هنگامیکه دوست مصاحب و معاصر وی (آذریکدلی) در سفر بوده
این قصیده را انشاء و نزد او ارسال داشته است

نسیمی دلاویز چون بوی دلبر
نسیمی چو دامان مریم مطهر
نسیمی همه نشاء خمر احمر
نسیمی در آن لذت وصل مضمهر
پر از عنبر اشهب و مشک اذفر
که عطر عنبر آرد و بوی عنبر
ز روی گل تازه و سنبل تر
ز گل کرده بالین و از سبزه بستر

نسیمی بدل میخورد روح پرور
نسیمی چو انفاس عیسی مقدس
نسیمی همه نفخه مشک سارا
نسیمی در آن نگهت مهر پنهان
نسیمی از آن جیب جان دامن دل
چه بادا است حیرانم این باد دلکن
نسیم بهار است گویا که خیزد
نسیمی است شبها بگلشن غنوده

بر اندام او سوده ریحان و سنبل
 غلط کردم از طرف بستان نیاید
 نسیم ریاض جنانت گوئی
 نسیم بهشت است و دارد نشانها
 که از روی غلمان گشود دست برقع
 ز کیسوی حوران و زلفین غلمان
 خطا گفتم از باغ جنت نیاید
 نسیمی است از باغ الطاف صاحب
 چراغ دل روشن اهل معنی
 محیط فضایل که دریای فکرش
 سپهر معالی که بر اوج فکرش
 مندار مناقب جهان مکارم
 مراد افاضل ملاذ اماثل
 جوادی که در کف جردش ز خواری
 کریمی که بر در گهش ز اهل حاجت
 زهی پیش یا جوج شهوت کشیده
 از آن در حریم طواف تو پوید
 شب و روز کردند آبای علوی
 که شاید پدید آید اما نیاید
 بمعنای مشکل سرانگشت فکرت
 بگفتار نادر است تیغ زبانت
 صور جمله کاینات و تو معنی

در آغوش او بوده نسرین و عنبر
 نسیمی چنین جان فزا و معطر
 که رضوان بدست صباداده معجر
 ز تفریح تسنیم و ترویج کوثر
 که از فرق حوران ربود دست معجر
 بدینسان وزد مشکبیز و مغنبر
 نسیمی چنان دلکش و روح پرور
 نکو ذات و نیک اختر و نیک محضر
 فروغ شبستان اهل دل آذر
 کران تا کرانست لبریز گوهر
 هزاران چومهر است تا بنده اختر
 که افلاک عز و شرف راست محور
 که بر تارک سروران است افسر
 چو خیری بود زرد رخساره زر
 نبینی تهی دست جز حلقه در
 دل پاکت از زهد سد سکندر
 که کسب سعادت کند سعدا کبر
 بضد شوق در گرد این چارمادر
 از ایشان نظیر تو فرزند دیگر
 کند آنچه با مه بنان پیمبر
 کند آنچه با کفر شمشیر حیدر
 عرض جمله حادثات و توجوهر

جهان با نهب تو دریا و طوفان
 کلام تو با راح و ریحان مقابل
 فنون هنر فکرت را مسلم
 زکلك بنان تو هر لحظه گردد
 که صورتگر چین ندیدست هرگز
 لالی منظوم نظم تو هر يك
 که دروادی عشق کم گشتگانرا
 کلی میدمد مردم از باغ طبع
 وفا پیشه یارا خداوند گارا
 ز رحمت یکی جانب من نظر کن
 تنم زاه و جان ز اشك شد در فراقت
 تو در غربت ای مهر تابان و یتو
 کنون یتودارم سیه روزگاری
 بدل کامها یش از این بود وزانها
 کنونم مرادی جز این نیست در دل
 که امروز تا از می زندگانی
 چو مینا بیزم تو آیم دما دم
 بیا خود علی رغم چرخ جفا جو
 بگردون بیمهر مگذار کلام
 ز غربت بسوی وطن شو روانه
 خوش آنبزم کانهجا نشینیم باهم
 تو بر صدر محفل برازنده مولا

زمین با وقار تو کشتی و لنگر
 بیان تو با آب حیوان برابر
 جهان سخن خامهات را مسخر
 نگاری مثل مثالی مصور
 بآن حسن تمثال و آن لطف پیکر
 درخشنده نجمیست از زهره ازهر
 سوی کعبه کوی یاراست رهبر
 بلذت چو وصل بتان سمنبر
 یکی سوی این بنده از لطف بنگر
 که چرخم چسان یتودارد بچنبر
 چو از باد خاك و چو از آب آذر
 شب روز من گشته از هم سیه تر
 چو روی گنه کار در روز محشر
 یکی بر نیاورده چرخ ستمگر
 کنونم هوایی جز این نیست در سر
 نمی هست در این سفالینه ساغر
 چو ساغر بروی تو خندم مکرر
 بر آر آرزوی من ای مهر پرور
 که جورش بود ییحد و کینه ییمر
 بخود رحم فرما بما رحمت آور
 نهان از حریفان خفاش منظر
 منت در مقابل کمر بسته چاکر

تو محفل فروز از ضمیر منیرت
 بخوانیم با هم غزلهای رنگین
 بسوزیم داغی بدل آسمانرا
 مراد سترس نیست باری خوش آنکس
 در این کار کوشم بجان لیاک چتوان
 هنر پرور ازین اقاویل باطل
 نه مقصود من بود و مدحت نگاری
 تر نیست حاجت بمداحی آری
 ولی بود ازین نظم قصدم که دلها
 نگویند عاجز ز نظم است هاتف
 نیم عاجز از نظم اشعار رنگین
 عروسان اباکار در پرده دارم
 ولیکن چه لازم که دختر دهد کس
 نباشد چو داماد شاپسته آن به
 در ایجاز کوشم که نزدیک دانا
 الا تا قمر قربه و لاغر آید
 معجب تو نزد تو بادا و قربه
 ترا جاودان عمر و جاوید عزت

منت مستیر از ضمیر منور
 تو از شعر هاتف من از نظم آذر
 بدوزیم چشم حسودان اختر
 که آندولتش هست گاهی میسر
 که نتوان خلاف قضای مقدر
 که الحق نیازی بود بس محقر
 که مدح تو بر ناید از کلك دفتر
 بس اخلاق نیکو ترا مدح گستر
 ز زنك نفاق است از بس مکدر
 گروهی که خود گاه نظمند مضطر
 تو دانی گر آنان ندارند باور
 همه غرق پیرایه از پای تا سر
 به بیمهر داماد و بیمهر شوهر
 که در خانه خود شود پیر دختر
 سخن خوش بود مختصر خوشتر اخصر
 ز نزدیکی و دوری مهر انور
 عدوی تو دور از تو باد او لاغر
 مدامت خدا ناصر و بخت یاور

قصیده

در وصف زلزله ای که در زمن اقامت وی در کاشان اتفاق افتاده
 سروده است

کرده ام از کوی یار بیهنه عزم سحر

خار ملامت بپا خاک ندامت بسر

از کف خود رایگان دامن امن و امان
 داده و بنهاده ام ره سوی خوف و خطر
 خود به عبث اختیار کرده ام از روزگار
 گرفت یار و دیار محنت و رنج سفر
 چون سفها خویش را بی سبب افکنده ام
 از غرفات جنان در درکات سقر
 هم نفسان وطن جمع به هر انجمن
 وز غم دوری من غرقه به جون جگر
 منم از ایشان جدا یلبلیم یینوا
 دور زهم آشیان برده سری زیر پر
 ره سپر غربتم لیک بود قسمتم
 چشم تر و کام خشک از سفر بحر و بر
 با تعب گرم و سرد صیف و شتاره نورد
 ساخته گاهی ببرد سوخته گاهی زحر
 گاه ز تف سموم گرم چنان مرز و بوم
 کاهن گردد چو موم در کف هر پنجه ور
 گاه بدان گونه سرد کز دم قتال برد
 ز آتش آهنگران موم نه بیند اثر
 چون بکشایم ز هم دیده بهر صبحدم
 ها و به سان آیدم بادیه ای در نظر
 آب در آن قیر گون خاک مخمر بخون
 فتنه در آن رهنمون مرک در آن راهبر

دیو و دد آنجا بجوش و حش و سبع درخروش

من چو سباع و وحوش طفره زن و رهسپر

شب چو بآرامگاه رونهم از رنج راه

بستر و بالین من این حجرست آن مدر

طاق رواقم سحاب شمع و ثاقم شهاب

فوج ذآب و کلاب (۱) هم نفسم تا سحر

همدم من مور و مار دام و ددم در کنار

دیو ز من در فرار غول ز من در حذر

گاه ز هجران یار گاه بیاد دیار

با مژه اشگبار تا سحرم در سهر (۲)

بهر من غمزه هر شب و روز آمده

پاره دل مانده لخت جگر ما حاضر

یار من دلفکار آدمی دیو سار

دیدن آن نایکار بر رك جان نیست

صحبت او جان کزا رؤیت غم او فزا

آلت ضر چون حدید مایه چون شرر

چون بشرش روی و تن لیک گران اهرمن

هست بشر من نیم ز امت خیر البشر

این همه گردیده ام رنج سفر دیده ام

کافرم از دیده ام ثانی آن جانور

روز و شب اینم قرین روز چنان شب چنین

زشتی طالع بین شومی اختر نگر

(۱) ذآب - گرگان - کلاب - سگان (۲) سهر - بیداری

مملکت بی شمار شهر بسی و دیار
 دیدم و نگشوده بار از همه کردم گذر
 ور بدیاری شدم جلوه ده یار خویش
 آینه دادم بکور نغمه سرودم بکر
 راغب کالای من مشتریان بس ولی
 حنظل و صبرم دهد قیمت قند و شکر
 دل دو سه روزی کشید جانب کاشان و دید
 جنت و خلدی در آن جنتیان را مقرر
 روضه ای از خرمی در همه گیتی مثل
 مردمش از مردمی در همه عالم سمر
 اهل وی الحق تمام زاده پشت کرام
 کز همه شان باد شاد روح نباو و پدر
 مایل مهر و وفا طالب صدق و صفا
 خوش سخن خوش لقا خوش صور خوش سیر
 بادو سه یار قدیم روزکی آنجا شدیم
 از رخ هم کرد شوی وز دل هم زنک بر
 نیمه شبی ناگهان آه از آنشب فغان
 ساخت بیک لحظه اش زلزله زیر و زبر
 رعشه گرفت آنچنان خاک که از هول آن
 یافت تن آسمان فالج و اختر خدر (۱)
 بس گل رعنا که شب در برعیش و طرب
 خفت و سحر در کشید خاک سیاهش ببر

بس کهر تابناك گشت نهان زیر خاک

بیخبر و کس نیافت دیگر از آنها خبر

منزلشان سرنگون گشت و برایشان کنون

نیست بجز زاغ و بوم ماتمی و نوحه گر

دوش که در کنج غم با همه درد و الم

تا سحرم بود باز دیده اختر شمر

گاه حکایت گذار پایم از آسیب خار

گاه شکایت کنان زانویم از بار سر

گاه بفکرت که هست تا کی ازین بخت بد

شب ز ششم تیره تر روز ز روزم بتر

گاه بحیرت که چرخ چون اسرا تابکی

می بردم کو بکوه می کشدم در بدر

ناگهم آمد فرا پیری فرخ لقا

خاک رهش عقل را آمده کحل بصر

پیر نه بد ردگی بدر نه شمس ضعی

شمس نه نور خدا چون خضر اندر خضر

عقل نخست از کمال صبح دوم از جمال

عرش برین از جلال چرخ کهن از کبر

گفت که ای وز کجا گفتم از اهل وفا

گفت چه داری بیار گفتمش اینك هنر

خنده زنان گفت خیز و یحك از اینجا گریز

هی منشین الفرار گفتمش این المفر

گفت روان میشتاب تا در دولت جناب
 کفتمش آنجا کجاست گفت زهی بیخبر
 در گه شاه زمان سده فخر جهان
 صفدر عالی تبار سرور والا کهر
 وارث دیهیم و گاه دولت و دین را پناه
 شاه ملایک سپاه خسرو انجم حشر
 جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم
 زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر
 مهر مکلام شعاع ماه مناقب فروغ
 بحر معالی کهر ابر لالی مطر
 خسرو بهمن حسام بهمن رستم غلام
 رستم کسری شکوه کسری جمشید فر
 آید ازو چون میان قصه تیغ و سنان
 نامه رستم مخوان نام تهمتن میر
 ای ز تو خرم جهان چون ز صبا گلستان
 ای بتو کیتی جوان چون شجر از برك و بر
 روضه اجلال را قد تو سرکش نهال
 دوحه اقبال را روی تو شیرین نمر
 پایه گاه تو را دوش فلک تکیه گاه
 جامه جاه تو را اطلس چرخ آستر
 با کف زور آورد کوه گران سنگ کاه
 با دل در پرورت بحر جهان يك شمر

روز کمان کز کمین خیزد گردون بکین
 وز دل آهن شرار شعله کشد بیحجر
 هم زخروش و فغان پاره شود گوش چرخ
 هم زغبار و دخان تیره شود چشم خور
 فتنه ز یکسو زند صیحه که جانها مباح
 چرخ ز یکسو کشد نعره که خونها هدر
 تیغ زن خاوری رخس فلک زیر ران
 گم کند از بیم جان جاده باختر
 یازی چون دست و پاسوی عنان ورکیب
 رخس کهر بوش زیر چتر مرصع زبر
 تیغ یمانی بدست ناچرخ هندی بدوش
 مغفر درومی بفرق جوشن چینی ببر
 هم بعنایت دوان دولت و اقبال و بخت
 هم بر کایت روان نصرت و فتح و ظفر
 خصم تو هر جا کشد ناله این الفناص
 از همه جا بشنود زمزمه لا و زر
 آتش رمحت کند مزرع آمال خشک
 آب حیات کند مرتع آجال تر
 تا بتوالی زند صبح بر این سبز خنک
 از خم چوگان سیم لطمه بر آن گوی زر
 باد سر دشمنان در سم یکران تو
 از خم چوگان تو گوی صفت لطمه خور

قصیده

روای باد صبا ای بیک مشتاقان سوی گلشن
 عییر آمیز گردان جیب و عنبریز کن دامن
 نخست از گرد کلفت پیکر سیمین روحانی
 مصفا ساز در گلشن بآب چشمه روشن
 بنازک تن پیوش آنکه حریر از لاله حمرا
 بروی یکدگر چون شاهد گل هفت پیراهن
 ز رنگین لاله‌ها گلگون قصب در پوش بر پیکر
 ز گلگون غنچه‌ها رنگین حلی بر بند بر کردن
 کلاب تازه بر اندام ریز از شیشه نر کس
 عییر تر به پیراهن فشان از حقه سوسن
 چو رعن شاهدان سیمبر دامن کشان بگذر
 بطرف جو بیار و صحن باغ و ساحت گلشن
 بنرمی غنچه سیر آب را اذ دل گره بگشا
 بهمواری گل شاداب را از رخ نقاب افکن
 بهر گلشن گلی بینی کزو بوی وفا آید
 نشانش اینکه نالد بلبل زاریش پیراهن
 بچین از شاخسار و جیب و دامن پر کن و بنشین
 بزیر سبزه نو رسته زیر چتر نسترون
 بطرزی خوب و دلکش دسته‌ها بر بند از آن گلها
 چو نقاشان شیرین کار و طراحان صاحب فن

میان دستهای گل اگر بینی خسی برکش
 کنار برگهای گل اگر خاری بود بر کن
 بکف برگز آن گل دسته‌ها را پس خرامان شو
 ببر آن دسته‌های گل برسم ارمغان از من
 بغالی محفل‌دارای جم شوکت هدایت‌خان
 که تاج سروری بر سر نهادش قادر ذوالمن
 سر افزای که تا پیرایه بندد بر کلاه او
 صدف از ابو نیسانی بگوهر گردد آبتن
 جهان بخشی که چون در جنبش آید بحر احسانش
 بکشتی خلق پیمایند گوهر نه بسنگ و من
 جوانبختی که چون در بلاش آید ابر انعامش
 شود هر خوشه چین بینوایان صد خرمن
 درم‌ریزد دودستش صبح و شام و گوهر روشن
 یکی چون باد فروزدین دگر چون ابر در بهمن
 نشیند چون بایوان با نگین و خامه و دفتر
 بر آید چون بعیدان با سان و مغفر و جوشن
 هم از رشک بنانش سر کند پیر مهر افغان
 هم از بیم سنانش بر کشد شیر فلک شیون
 بچاه قهر او صد یژن است و دست لطف او
 ز قهر چاه غم بیرون کشد هر روز صد یژن
 در آن میدان که از گرد سواران گلشن گیتی
 چشم کینه اندیشان نماید تیره چون گلخن

که از درماندگی زخمی اعانت خواهد از بسمل
 که از یچارگی دشمن حمایت جوید از دشمن
 امل در گریه هر جانب گذارد در هزیمت پا
 اجل در خنده از هر سو برون آرد سر از مکن
 بفرو شوکت و اقبال و حشمت چون گذارد پا
 چو چورشید جهان آرا فراز نیلگون توسن
 بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آتش
 بسر بر مغفری از زر ببر خفتانی از آهن
 بر رمح و گرز و تیر و تیغ در دشت نبرد آید
 پلنک آویز و از در بند و پیل انداز و شیر اوژن
 سر دشمن بزیر پالهنک آرد چنان آسان
 که چابک دست خیاطی کشاند رشته در سوزن
 زهی از درک اقصی پایه جاهد خرد قاصر
 ز احصاً فزون از حد کمالات زبان الکن
 زمام خلق عالم گریب کف دارد چه فخر او را
 نمی نازد بچوپانی شبان وادی ایمن
 ادیب فکرت آن داناست کالطفال دبستانش
 ز فرط زیرکی خوانند چرخ پیر را کودن
 گشاید نفحه جانبخش لطف بوی بهرامج (۱)
 زداید لمعه جانسوز قهرت زنک بهرامن (۲)
 فروزد شمع اقبال بنور خویشتن آری
 چراغ مهر عالم تاب مستغنی است از روغن

عجب نبود اگر در عهد جود و دور انعامت
 تهی ماند از کهر دریا و خالی شد دراز معدن
 کف جود تو در دامن خلق افشانده رگهر
 که دریا داشت در گنجینه یا کان داشت در سخن
 فلک مشاطه رخسار جاه تست از آن دایم
 گهی کلگونه سایید در صدف که سر مه درهاون
 جهاندارا خدیوا کامکارا روز کاری شد
 که بیزد خاک غم یز فرق من این کهنه پرویزن (۱)
 بدانسان روز گارم تیره دارد گردش گردون
 که روز و شب نمیتابند مهر و ماهم از روزن
 چنان سست است بازارم که میکاهد خریدارم
 جوی از قیمت من گر فروشدم بیک ارزن
 رسد بر جان و تن هر دم زد و نان و زنadan
 در آن بازارم آزاری که نتوان شرح آن دادن
 همانا مؤبدی پیرم کز آتش خانه بر زین
 فتادستم میان جر که اطفال در بر زن
 کهن اوراق مصحف را چه حرمت در بر آنان
 که رو بند از پر جبریل خاک پای اهریمن
 غرض از گردش گردون و دور اختران دارم
 شکایتها که شرح آن زها تف نیست مستحسن
 شکایت خاصه از بیمهری گردون ملال آرد
 سخن کوتاه که از هر داستان اختصار احسن

الا تا مهر و ماه و اختران در محفل گردون

همی ریزند صاف و دردمی در جام مردوزن

بیزمت ماه پیکر ساقیان پیوسته در گردش

بقصرت مهر پرور شاهدان هموار زانوزن

همه خوشبوی و عنبر خوی و شیرین گوی و شکر لب

همه کلروی و سنبل موی و سوسن بوی و نسرين تن

قصیده

دارم از آسمان زنگاری	زخمها بر دل و همه کاری
بامن اکنون فلک در آن حداست	از جگر خواری (۱) و دل آزاری
که با و جان دهم با آسانی	او ستاند ز من بدشواری
گفتم از جور چرخ ناهموار	شاید از و ارم بهمواری
نرم شد استخوانم و نکشید	چرخ پای از درشت رفتاری
گفتم از بخت خفته خواهد رفت	هم زبونی و هم نگو نزاری
صور دوم بلند گشت و نکرد	ز اولین خواب میل بیداری
دوش چون رو نهاد خسرو زنگ	سوی این بوستان زنگاری
شب چنان تیره شد که وام گرفت	کوئی از روزگار من تاری
سوی خلوتسرای طبع شدم	یا بزم از غم مگر سبکباری
دیدم آنخانه را ز ویرانی	جغد دارد هوای معماری
غم در آنجا مجاور و شادی	گذر آنجا نکرده پنداری
نوعروسان بکر افکارم	همه در دلبری و دلداری
غیرت گلرخان یغمائی	رشک مه طلعتان فرخاری

در زوایای آن نشسته غمین
 کرده اندر دهان ضواحکشان
 غمره شانرا نه شوق خونریزی
 زلف مشکینشان بر افشاند
 سرو بر شان ز گردش ایام
 همه خندان بطنز گفتند
 چه فتادت که نام ما نبوی
 شکر کنز دام عشق آزادی
 نیست گر نغز دلبری که در آن
 ورکریمی نه سر بلند و جواد
 خود زارباب طبع و فضل و هنر
 که به او تا جمال بنمایی
 سرد هنگامه ای که یوسف را
 گفتم ای شاهدان گل رخسار
 نیست ز اهل هنر کسی کافروز
 جز صباحی که درسخن او راست
 چاکر اوست جان خاقانی
 بگهر زانوری بود انور
 نیست موسی و معجز قلمش
 نیست عیسی و گشته از نفسش
 سخنش دارویی که میبخشد

مهر بر لب ز نغز گفتاری
 لبشانرا ز خنده مسماری
 طره شانرا نه میل طراری
 کرد بر چهره های گلناری
 از حلی عاقل از حلل عاری
 خوی شرم از جبینشان جاری
 چه شد آخر که یاد ما ناری
 جستی و رستی از گرفتاری
 داستانهای نغز بگذاری
 که بمدحش سری فرود آری
 نیست یکتن در اینزمان باری
 از رخ ما نقاب برداری
 نکند هیچکس خریداری
 که نه بیند زرد رخساری
 بشما باشدش سزاواری
 رتبه سروری و سالاری
 بنده او روان مختاری
 آری این نورست و آن ناری (۱)
 کرده باطل رسوم سحاری
 روح در قالب سخن ساری
 گاه مستی و گاه هشیاری

۱- نسبت ناری به انوری دادن گناه است بزرگ و سبب ارتکاب اینگونه

گناهان تعصب تشیع است.

مظهر لطف حضرت باری
 ریزد و خیزد این و آن آری
 در کهر زائی و کهر باری
 زیر زان تو تن بر هواری
 مهر بر نافه های تاتاری
 بگشاید دکان عطاری
 که از اینها چها پدید آری
 بدو انگشت خود نگهداری
 صد هزاران نگار بنگاری
 که فرون باد با منت یاری
 از جگر ریشی و دل افکاری
 نه زنی بر کی است و بی باری
 این سخن را فسانه نشماری
 گر بدست اندکی بیفشاری
 گردش این محیط پر گاری
 شرح آن کی توان ز بسیاری
 که سپهرم ز واژگون کاری
 چاکران مرا است بیزاری
 کنم گر بخانه پاکاری
 با فرومایگان بازاری
 دل خراشی کهن جگر خواری
 زاغ دشتی بکبک کهرساری

ای بخلق لطیف و خوی جمیل
 از زبان و دل تو گوهر ناب
 بحر عمان و ابر نیسانند
 ابلق سرکش سخن داده
 لب گشودی زدند عطاران
 با دهر جا برد زکوی تو خاک
 آفرین بر بنان و خامه تو
 چار انگشت نی تعالی الله
 در یکی لحظه بر یکی صفحه
 ای وفا پیشه یار دیرینه
 گر ز گردون شکایتی کردم
 نه ز کم ظرفی است و کم تابی
 در حق هاتف این گمان نبوی
 خون دل میچکد از این نامه
 کرد جا بر دلم چو مرکز تنک
 در دو داغی کز روست بر دل من
 یکی از داد های من اینست
 داده شغل طبابت و زین شغل
 من که عار آیدم ز جالینوس
 فلك انباز کرده ناچارم
 رسد از طعنشان بمن گاهی
 اف بر آن سرزمین که طعنه زند

من داین شغل دون و آن شرکا
 چیست سودم ازین عمل دانی
 درمرض خواجگانز میخواهند
 صدره از غصه من شوم بیمار
 چون شفا یافت به که باز او را
 که گمانداشت کز تنزل دهر
 هم ز بیطاریش نباشد سود
 تا زند خنده برق نیسانی
 دوستانت بخنده و شادی

با همه ساختم بناچاری
 از عزیزان تحمل خواری
 هم مداوا و هم پرستاری
 تا یکی شان رهد ز بیماری
 چشم پوشی و مرده انگاری
 کار عیسی رسد بیطاری
 جز بهین (۱) خران پرواری
 تا کند گریه ابر آزاری
 دشمنانت به گریه و زاری

قصیده

در ستایش شهر قم

حبذا شهری که سالار است دروی سروروی

عدل پرور شهریاری دادگستر داوری

شهری آتش جانفزا ملکی هواش دلگشا

شهریارش دلنوازی والیش جان پروری

شهری از قصر جنان و باغ جنت نسخه

شهریاری لطف و انعام خدا را مظهری

روضه خاکش عبیر و روح پرور روضه

سروری در وی امیری عدل پرور سروری

چیست دانی نام آنشهر و کدام آنشهریار

کین دورا درزیب و فرنانی نباشد دیگری

نام آنشهر است قم فخر البلاد ام القرى
 کش بخاك (۱) آسوده از آل پیمبر دختری
 دختری کش دایه دوران نیابد همسری
 دختری کش مادر گیتی نزايد خواهری
 دختری کابا و اجداد گرامش يك ييك
 تا بآدم يا امامی بوده يا پیغمبری
 بنت شاه اولیا موسی ابن جعفر فاطمه
 کش بود روح القدس بیرون در گه چاکری
 ماه بطحا زهره یثرب چراغ قم که دوخت
 دست حق بردامن پا کش ز عصمت چادری
 شهریار آن ولایت والی آن مملکت
 زبید الحق کسری آیینی تهمتن گوهری
 خان داراشان جم فرمان کی دربان حسین
 آنکه فرزندی بفر او نژاد از سادری
 آنکه اوج قد برادریش فروزان کوکبی است
 آستان مجد را رویش فروزان اختری
 آنکه بهر تارك و بالای او پرداخته است
 چرخ سیمین جوشنی خورشید زرین مغفری
 بر عروس دولتش مشاطه بغت بلند
 مردم از فتح و ظفر بندد دگر گون زیوری
 دایه گردون پیر آمد شد بسیار کرد
 داد تا دوشیزه دولت بچون او شوهری

افسرش بر فرق فر ایزدی بس گویباش
 بر سر از دانگی زر و ده دانه دش افسری
 از خم انعام و مینای نوالش بهره داشت
 هر سفالین کاسه‌ای دیدیم و زرین ساگری
 اینکه نامش چرخ ازرق کرده اند از مطبخش
 تیره گون دود بست بالا رفته یا خاکستری
 تازند بر دیده اعدای او هر صبح مهر
 چون برون آید بهر انگشت گیرد نشتری
 از کمالاتش که نتوان حصر جستم شمه
 از ادیب عقل طوماری گشود و دفتری
 خود بتنها بشکند هر لشگری را گرچه هست
 هم‌رهش ز اقبال و بخت و فتح نصرت لشگری
 امن را تا پاسبان عدل او بیدار کرد
 ظلم جوید باد جوید فتنه جوید بستری
 شهر قم کز تندی باد حوادث دیده بود
 آنچه بیند مشت خاکی از عبور صرصری
 در دمه این شهر دیدم بارها بر پا نمود
 کهنه دیواری که بروی جغد (مرغی) افشاند پری
 از قدوم او در دولت برویش باز شد
 گوئی از فردوس بگشودند بر رویش دری
 شد بسی او چنان آباد کاهل آندیار
 مصر را ده می‌شمارند و ده مستحقری

پیش ازین گره رده ویران بحالش میگریست
 خندد اکنون بر هر اقلیمی و بر هر کشوری
 کرد بر پا بس اساس نو در آتش شهر کهن
 دادش اول از حصاری تازه زیبی و فری
 لوحش الله چون حصار آسمان ذات البروج
 فرق هر برجی بلند از فرقدان سامنظری
 شوخ چشمان فلک شبها پی نظاره اش
 از بروج آسمان هر يك برون آرد سری
 باره چون سد اسکندر بگرد قم کشید
 لطف حقش یاور والحق چه نیکو یآوری
 عقل چون دید از پی تاریخ این حصن حصین
 گفت «سدى نيك گردقم کشید اسکندری» «۱۱۹۷»
 ای برخورشید رأیت مهر گردون ذره ای
 آسمان در حکم انگشت تو چون انگشتی
 با کف دریا نواله هفت دریا قطره ای
 پیش خرگاه جلالت هفت گردون چنبری
 حال زار من چه پرسی این نه بس کز رویتو
 دور ماندستم چو دور از روی خور نیلوفری
 بوی دود عنبرین من گواه من که چرخ
 یتو افکنده است چون عودم بسوزانم جمری
 روزها بیداد و شبها غمزه از بس دیده ام
 ز اختران هر يك جدا میسوزدم چون اخگری

گرستودم حسن اخلاق تورادانی که نیست

از حطام دنیوی چشم بخشکی یا تری

قمری و بلبل که مدح سرو وصف گل کنند

روز و شب زان سرو گل سیمی نخواهند وزری

خلق نیکوهر کجاست آن درخت خرمست

کو بجز مدح و ثنای خلق برنارد بری

طبع من بحرست پهناور که ریزد برکنار

که دری و گاه مرجانی و گاهی عنبری

کی رهین کس شود دریا که گر گیرد زابر

قطره آبی دهد واپس درخشانگوهری

شادباش و شادزی کین بزم و این آرامگاه

مانده از سلطان ملکشاهی و سلطانسنجری

من بیروی تو در میدان نظم آویختم

هیچ دانی با که؟ باچون انوری گند آوری

هم به امداد نسیم لطفت آمد برکنار

از چنین بحری سلامت کشتی بی لنگری

راستی نندیشم از تیغ زبان کس که هست

در نیام کام همچون ذوالفقارم خنجری

منکه نظم معجز فصل الخطاب احمدیست

نشمرم جز باد سرد افسون هرافسونگری

ریسمانی چند اگر جنبد بافسون ناورد

تاب چونگرده عصا دردست موسی ازدری

هان وهان هاتف چه گوئی چیستی و کیستی

لاف یش از یش چندای کمتر از هر کمتری

لب فرو بند و زبان درکش ره ایجاز گیر

تا نگردیدیستی از اطناب بار خاطری

تا گذارد گردش ایام و یزد دور چرخ

تاج عزت بر سری خاک مذلت بر سری

دوستان را کلاهی بر سر از عز و شرف

دشمنان را بفرق از ذل و خواری معجری

(۱)

غزلیات هاتف

(حرف الف)

سوی خود خوان بکرهم تا تحفه جان آرم تورا

جان نثار افشان خاک آستان آرم تورا

از کدامین باغی ای مرغ سحر بامن بگوی

تا پیام طایر هم آشیان آرم تو را

من خموشم حال من میبرسی ای همدم که باز

نالم و از ناله خود در فغان آرم تورا

شکوه از پیری کنی زاهد بیا همراه من

تا بمیخانه برم پیر و جوان آرم تورا

ناله بی تأثیر و افغان بی اثر چون زین دومن

بر سر مهر ای مه نامهربان آرم تورا

گر نیام بر زبان از غیر حرفی چون کنم

تا بحرف ای دلبر نامهربان آرم تورا

در بهار از من مرنج ای باغبان گاهی اگر

یاد از بی برگی فصل خزان آرم تورا

خامشی از قصه عشق بتان هاتف چرا

بازخواهم بر سر این داستان آرم تورا

(۲)

بگردون میرسد فریاد یا رب یاربم شبها

چه شد یارب در این شبها غم تأثیر یاربها

بدل صد گونه مطلب سوی اورفتم ولی ماندم
 زیم خوی او خاموش و دردل ماند مطلبها
 هزاران شکوه بر لب بودیاران را زخوی تو
 بشکر خنده آمد چون لب ز مهر بر لبها
 ندانی گر ز حال تشنگان شربت وصلت
 بین افتاده چون ماهی طیان برخاک طالبها
 جدا از ماه رویت عاشقان از چشم تر هر شب
 فرو ریزند کوب تا فرو ریزند کوبها
 چسان هاتف بجاماند کسی را دین و دل جانی
 که درس شوخی آموزند طفلان را بمکتبها
 (۳)

جوانی بگذرد یا رب بکام دل جوانی را
 که سازد کامیاب از وصل پیر ناتوانی را
 بقلم کوشی ای زیبای جوان و من درین حسرت
 که از قتل کهن پیری چه خیزد نوجوانی را
 تمام مهربانان را بخود نا مهربان کردم
 با میدی که سازم مهربان نا مهربانی را
 چه باشد جادهی ای سرو سرکش در پناه خود
 تذرو بی پناهی قمری بی آشیانی را
 مکن آزار جان هاتف آزرده جان دیگر
 کزین افزون نشاید خست جان خسته جانی را
 (۴)

جان بجانان کی رسد جانان کجا و جان کجا
 ذره است این آفتابست آن کجا و این کجا

دست ما گیرد مگر در راه عشقت جذبه‌ای

ورنه پای ما کجا وین راه بی پایان کجا

ترك جان گفتم نهادم پا بصرای طلب

تا در آن وادی مرا از تن بر آید جان کجا

جسم غم فرسود من چون آورد تاب فراق

این تن لاغر کجا بار غم هجران کجا

در لب یار است آب زندگی در حیرتم

خضر میرفت از پی سرچشمه حیوان کجا

چون جرس باناله عمری شد که ره طی میکند

تا رسد هاتف بگرد محمل جانان کجا

(۵)

توای وحشی غزال و هر قدم از من رمیدنها

من و این دشت بی پایان و یحاصل دویدنها

تو و يك وعده و فارغ ز من هر شب بخواب خوش

من و شبا و درد انتظار و دل طیدنها

نصیحت‌های نيك اندیشیت گفتیم و نشنیدی

چها تا پشت آید زین نصیحت ناشنیدنها

پرو بالم بحسرت ریخت در کنج قفس آخر

خوشا ایام آزادی و در گلشن دویدنها

کنون در من اگر بیند بخواری و غضب بیند

کجافت آن بروی من بشوق از شرم دیدنها

تغافلهای او در بزم غیرم کشته بود امشب

نبودش سوی من هاتف گر آن دزدیده دیدنها

(۶)

بیزم دوش یار آمد بهمراه رقیب اما
 شبی با او بسر بردم ز وصلش بی نصیب اما
 مرا بی او شکیبائی چه میفرمائی ای همدم
 شکیب آمد علاج هجر دانه کوشکیب اما
 ز هر عاشق رموز عشق مشنو سر عشق گل
 ز مرغان چمن نتوان شنید از عندلیب اما
 خورد هر تشنه لب آب از لب مردم فریب او
 از آن سرچشمه منم نمیخورم گاهی فریب اما
 بحال مرگ افتاده است هاتف ای پرستاران
 طیبش کاش می آمد بیالین عنقریب اما
 (۷)

جان و دلم از عشقت ناشاد و حزین بادا
 غمناک چه میخواهی ما را تو چنین بادا
 بر کشور جان شاهی ز اندوه دل آگاهی
 شادش چو نمیخواهی غمگین تر ازین بادا
 هر سرو که افرازد قد پیش تو و نازد
 چون سایه ات افتاده بر روی زمین بادا
 بامدعی از یاری گاهی نظری داری
 لطف تو به او باری چون هست همین بادا
 جز کلبه من جائی از رخس فرو نائی
 یا خانه من جای یا خانه زین بادا
 گر هست وفا گفتمی هم در تو گمان دارم
 در حق منت این ظن بر تر ز یقین بادا

یش از همه کس افتاد در دام غمت هاتف

امیدکز این غم شاد تا روز بسین بادا

(۸)

ناقه آن محمل نشین چون راند از منزل مرا

جان قفای ناقه رفت و دل پی محمل مرا

ز آتش اشکم کنی تاداغ هر شب میشوی

شمع بزم غیر و می خواهی در آن محفل مرا

بعد عمری زدم بمن تیغی و از من در گذشت

کشت لیک از حسرت تیغ دگر قاتل مرا

بارها گفتم که بیکانش ز دل بیرون کشم

عهد ها کردم ولی بر نامد این از دل مرا

خط بر آوردی و عاشق کشتی آخر کرد عشق

غرقه در دریا تو را آسوده در ساحل مرا

چاره جو هاتف برای مشکل عشقم ولی

مشکل از تدبیر آسان گردد این مشکل مرا

(۹)

گل خواهد کرد از گل ما خار بیکه شکسته در دل ما

از کوی وفا برون نیائیم دامن گیر است منزل ما

مرغان حرم زرشک مردند چون بال فشاند بسمل ما

نام گنهی نبرد تا کشت ما را بچه جرم قاتل ما

کار دگر از صبا نیامد جز کشتن شمع محفل ما

بیرحمی برق بین چه پرسی از کشته ما و حاصل ما

خندد به هزار مرغ زیرک در دام تو صید غافل ما

هاتف آخر بکمتب عشق

طفلی حل کرد مشکل ما

(۱۰)

نوید آمدن یار دلستان مرا بیار قاصد و بستان بمژده جان مرا
 فغان و ناله کنم صبح و شام و دردل یار فغان که نیست اثر ناله و فغان مرا
 فغان که تاب گلستان شکفت گل بادی وزید و زیروز بر کرد آشیان مرا
 مرا جد از تو ویرانه ایست هر شب جای که سوخت آتش هجر تو خانمان مرا

(۱۱)

بقصد کوی تو بیرحم عاشقان ز وطنها روان شوند فکنده بدوش خویش کفنها
 فغان که در همه عمر یک سخن نشنیدی ز ما و میشنوی زین سبب ز خلق سخنها

(۱۲)

روز و صلم بتن آرام نباشد جان را که دما دم کند اندیشه شب هجران را
 آه اگر عشوه گری های زلیخا سازد غافل از حسرت یعقوب مه کنعان را
 آن می کشدار دور ز کوی تو بمیرم کز مردن من غیر رساند خبر آنجا

(۱)

حرف باء

مهی کز دوریش در خاک خواهم کرد جا امشب

بخاکم گو میافردا بیالینم ییا امشب
 مگو فردا برت آیم که من دور از تو تافردا

نخواهم زیست خواهم مرد یا امروز یا امشب
 ز من او فارغ و من در خیالش تا سحر کایا

بود یارش که و کارش چه وجایش کجا امشب
 شدی دوش از بر امشب آمدی اما زیتابی

کشیدم محنت صد ساله هجر از دوش تا امشب
 شب هجراست و دارم بر فلک دست دعا اما

بغیر از مرگ حیرانم چه خواهم از خدا امشب

چو فردا همچو امروز از من بیگانه خواهد شد

گرفتم همچو دیشب گشت با من آشنا امشب
ندارم طاق‌ت هجران چو شبهای دگر هاتف
چه یار از من شود دور و چه جان از تن جدا امشب
(۲)

بوده است یار بی من اگر دوش بارقیب
یا من بقتل میرسم امروز یا رقیب
شکر خدا که مرد بنا کامی و ندید
مرگ مرا که می طلبد از خدا رقیب
با یار شرح درد جدائی چسان دهم
چون يك نفس نمیشود از وی جدا رقیب
هم آشناست با تو و هم محرم ایدریغ
ظلم است با س‌ك تو بود آشنا رقیب
در عاشقی هزار غم و درد هست و نیست

دردی از این بتر که بود یار با رقیب
با هاتف آنچه کرده که او داند و خدا
بیند جزای جمله بروز جزا رقیب
(۳)

شب وصل است و بادلبر مرالب بر لبست امشب
شب‌ی کز روز خوشتر باشد آنشب امشبست امشب
بچشمی روی آنمه بینم از شوق و بصد حسرت
زیم صبح چشم دیگرم بر کو کبست امشب
دلا بردار از لب مهر خاموشی و بادلبر
سخن آغاز کن هنگام عرض مطلبست امشب

(۱)

(حرف تاء)

چون شیشه دل نه «گر» ازستم آسمان پراست
 مینای ما تهی است دل ما از آن پراست
 ای عندلیب باغ محبت گل وفا
 کم جو زگلبنی که بر آن آشیان پراست
 خالیست گر خم فلك از باده نشاط
 غم نیست چون زمی خم پیر مغان پراست
 سرو تو را بتریت من چه احتیاج
 نخل رطب فشان تو را باغبان پراست
 جانی نماند لیک اگر جان طلب کنی
 بهر تن ضعیف من این نیم جان پراست
 هاتف بمن ز جور رقیب و جفای یار کم گوسخن که گوشم ازین داستان پراست

(۲)

قاصد بخاک بر سر کویش فتاده کیست
 بر خاک آستانه او سر نهاده کیست
 چون بر سمند آید و خلقیش در رکاب
 همراه او سوار کدام و پیاده کیست
 در کوی او عزیز کدامست و کیست خار
 در بزم او نشسته که وایستاده کیست
 عزت ز محرمان بر او بیشتر کراست
 دارد کسیکه حرمت از ایشان زیاده کیست

آنکس که ساغر می نابش دهد کدام

و آنکس که می ستاند از او جام باده کیست

رندی که باز بسته در عیش بر جهان

تنها بروی او در عشرت گشاده کیست

اغیار سر نهاده فراغت پبای یار محروم تر ز هاتف از پا افتاده کیست

(۳)

ز غمزه چشم تو یك تیر در کمان نگذاشت

که اول از دل مجروح من نشان نگذاشت

ز بیوفائی گل بود مرغ دل آگاه

از آن بگلبن این گلشن آشیان نگذاشت

ز شوق دیدن آن گل ستم نگر که شدم

رضا بر خنه دیوار و باغبان نگذاشت

رسید کار بجائی کیه یار بگذارد

ز لطف بر دل من دستی آسمان نگذاشت

ز ناز بر دل پیر و جوان در این محفل

کدام داغ که آن نازنین جوان نگذاشت

شکایتی ز سگانت نبود هاتف را بر آستان تواش جور پاسبان نگذاشت

(۴)

هر گرم امید و بیم از وصل و هجر یار نیست

عاشقم عاشق مرا با وصل و هجران کار نیست

هر شب از افغان من بیدار خلق اما چه سود

آنکه باید بشنود افغان من بیدار نیست

در حریمش باد دارم لیک در بیرون در
 کرده ام جا تا چو آید غیر گویم یار نیست
 دل به پیغام وفا هر کس که می آرد ز یار
 میدهم تسکین و میدانم که حرف یار نیست
 گلشن کوش بهشتی خرم است اما دریغ

کز هجوم زاغ يك بلبل درین گلزار نیست
 سر عشق یار بایگانگان هاتف مگو گوش این نا آشنایان محرم اسرار نیست
 (۵)

حرف غمت از دهان ما جست	یا آتشی از زبان ما جست
رو جانب دام یا قفس کرد	هر مرغ کز آشیان ما جست
يك يك ز نشان فراتر افتاد	هر تیر که از کمان ما جست
آتش به سپهر زد شراری	کز آه شرر فشان ما چیست
غیر از که شنید سر عشقت	حرفی مگر از دهان ما جست
ز انسان که خورد نسیم بر گل	تیر تو ز استخوان ما جست
هاتف چو شراره ای که ناگاه	ز آتش جهد از میان ما جست

(۶)

لبم خموش ز آواز مدعا طلبی است که مدعا طلبیدن زیار بی ادبی است
 حکیم جام جم و آب خضر چون گوید مراد جام زجاجی و باده غنبی است
 نرنجم از سخن تلخ گویدم که ز بی شکر فشان لبش از خنده های زیر لبی است
 شب از جفای تو مینالم و چو مینگرم همان دعای تو بانالهای نیمه شبی است
 يك کرشمه چشم فسو نگر تو شود یکی هلاک یکی زنده این چه بوالعجبی است
 برد دل از همه کس نظم او که هاتف را ملاحت عجمی و فصاحت عربی است

(۷)

ای باده ز خون من بیحامت این می بقدر بود مدامت

خونم چو می از کشتی حالات
مرغان حرم در آشیان ها
بالای بلند خوش خرامان
ماه فلکش ز چشم افتاد
می بی من اگر خوری حرامت
در آرزوی شکنج دامت
افتاده شیوه خرامت
دید آنکه چومه بطرف بامت
آنکس که زمن شنیده نامت
هاتف به غلامی غلامت
هرکس به غلامی تو نازد

(۸)

گفتم نگرم روی تو گفتا بقیامت
گفتم روم از کوی تو گفتا بسلامت
گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق
گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت
هر جا که یکی قامت موزون نگرد دل
چون سایه بیایش فکند رحل اقامت
در خلد اگر پهلوی طویم نشانند
دل میکشدم باز به آن جلوه قامت
عمرم همه در هجرتو بگذشت که روزی
در برکنم از وصل تو تشریف کرامت
دامن ز کفم میکشی و میروی امروز
دست من و دامان تو فردای قیامت
امروز بسی پیش تو خوارند پس از مرگ
بر خاک شهیدان تو خار است علامت
ناصح که رخش دیده کف خویش برید است
هاتف بچهره و میکندم باز ملامت

(۹)

چه گویمت که دلم از جدائیت چو نیست
 دلم جدا ز تو دل نیست قطره خونست
 تو کرده دل من خون و تا ز غصه کنی
 دوباره خون بدلم پرسیم دلت چو نیست
 نه زلف و خال و رخ لیلی، آن دگر چیز است
 که آفت دل و صبر و قرار مجنون است
 ز مورد کمترم و میکشم بقوت عشق
 بدوش باری کز حد پیل افزون است
 ز من بریدی اگر مهر بی سبب دادم
 که این نه کار تو این کار کارگردونست
 اگر بقامت موزون کشد دل هاتف نه جرم او که تقاضای طبع موزونست
 (۱۰)

يك گریبان نیست کز بیداد آنمه پاره نیست
 رحم گو یادر دل بی رحم آنمه پاره نیست
 کودلی کز آن دل میرحم سنگین نیست چاک
 کو گریبانی کز آن چاک گریبان پاره نیست
 ای دلت در سینه سنك خاره با من جور بس
 در تن من آخر این جانست سنك خاره نیست
 گاه گاهم بر رخ او رخصت نظاره هست
 ليك این خونگشته دل را اوقات نظاره نیست
 جان اگر خواهی مده نامیتوانی دل زدست
 دل چورفت از دست غیر از جان سپردن چاره نیست

کامیاب از روی آن ماهند یاران وطن بی نصیب از وصل او جز هاتف آواره نیست

مطلب و مقصود ما از دو جهان اوست اوست

او همه مغز است مغز هر دو جهان پوست پوست

(۱)

حرف جیم

شود از باد تاشمشاد گاهی راست گاهی کج

بجلوه سرو قدت باد گاهی راست گاهی کج

ز بهر کردن خارا برای سجده شیرین

شدی در یستون فرهاد گاهی راست گاهی کج

عجب نبود کز آهم قامتش در پیچ و تاب افتد

که گرد شاخ گل از باد گاهی راست گاهی کج

نودی میرفتی و هاتف بدنبال تو چون سایه بخاک راه میافتاد گاهی راست گاهی کج

(۱)

حرف دال

بی من و غیرا اگر باده خورد نوش باد

یاد من گو نکند غیر فراموش باد

یار بی غیر که می در قدحش خون گردد

خون من گر همه ریزد بقدح نوش باد

سرواگر جلوه کند با تن عریان بیچمن

شرمی از جلوه آن سرو قبا پوش باد

دوش میگفت که خونت شب دیگر ریزم

امشب امید که یاد از سخن دوش باد

ننک یار است که یاد از اغیار مدام

نم این فرقه بد نام فراموش باد

دل که خو کرده به اندوه فراقت همه عمر

با خیالت همه شب دست در آغوشش باد
هاتف از جور تو دم می تزند لیک ترا شرمی از چشم پر آب و لب خاموشش باد
(۲)

بتان نخست چو در دلبری میان بستند

میان بکشتن یاران مهربان بستند
دعا اثر نکند کز درم تو چون راندی

بروی من همه درهای آسمان بستند
مگر میان بتان روی آن صنم دیدند

که اهل صومعه زنار بر میان بستند
به آشیانه نبستند عندلیبان دل

اگر دوروز در این گلشن آشیان بستند
فغان که مدعیان از جفا برون کردند

مرا ز شهر و ترا راه کاروان بستند
رساند کار بجای جفای گل چنان

که در معاینه بر روی باغبان بستند
جفاکشسان سخنان باتوداشتند ولی چو هاتف از ادب عاشقی زبان بستند
(۳)

با حریفان چو نشینی وزنی جامی چند

یاد کن یاد ز ناکامی ما کامی چند
بی تو احوال مرا در دل شبها داند

هر که بی هم چو توئی صبح کند شامی چند
باده با مدعیان میکشی و میریزی

خون دل در قدح خون دل آشامی چند

بوسه چند ز لعل لب تو میطلبم بشنوم تاز لب لعل تو دشنامی چند
گرچه در بادیه عشق بمنزل نرسی اینقدر بسکه در آنراه زنی گامی چند
هاتف سوخته کز سوختگان وحشت داشت مبتلا گشت به همه صحبتی خامی چند
(۴)

در پیش بیدلان جان قدری چنان ندارد آری کسیکه دل داد پر وای جان ندارد
برسی زمن که دارد؟ زان ینشان نشانی هر کس ازو نشانی دارد نشان ندارد
یکجو وفاندیدم از روی خوب هرگز دیدم تمام هر کس این دارد آن ندارد
بر من نه از ترحم کم کرده یاریداد تاب جفا ازین پیش درمن گمان ندارد
هاتف غلامی تو خواهد بخر بهیچش این کارا اگر ندارد سودی زیان ندارد
(۵)

کدام عهد نکویان ما بستند بعاشقان جفاکش که زدودنشکستند
خدا نگیردشان گرچه چاره دل ما یک نگاه نکردند و میتوانستند
نخست چون در میخانه بسته شد گفتم کز آسمان در رحمت بروی ما بستند
مکن بیچشم حقارت نظر بدرویشان که بی نیاز جهانند اگر تهی دستند
حریف عربده میکشان نه ای شیخ بخانقاه منه پا که صوفیان مستند
غم بتان بهمه عمر خوردم و افسوس که آخر از غمشان مردم و ندانستند
ز جور مدعیان رفت از درت هاتف غمین مباش گر اورفت دیگران هستند
(۶)

دل بوی او سحر ز نسیم صبا شنید
تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید
ییکانه گفت اگر سخنی در حقم چه باك
این میکشد مرا که ازو آشنا شنید
روزی که با تو گفتم و آنجا کسی نبود
غیر از من و خدا و تو غیر از کجا شنید

دل سوخت بر منش همه گرسنگ خاره بود
 غیر از تو هر که حال مرا دید یا شنید
 فرخنده عاشقی که ز دلدار مهربان
 گر حرف مهر گفت حدیث وفا شنید
 پیغام حور نشنود از خازن بهشت
 کوئی کز آشنا سخن آشنا شنید
 نشنیدی ای دریغ و ندیدی که از کسان
 هاتفچها ز عشق تو دید و چها شنید
 (۷)
 نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد
 که با دشمن توانی و توان کرد
 گرفت از من دل و زد راه دینم
 ز دین و دل گذشتم قصد جان کرد
 کی از شرمندگی با مهر بانان
 توان گفت آنچه آن نامهربان کرد
 منش از مردمان رخ می نهفتم
 ستم بین کآخر از من رخ نهان کرد
 تو با من کردی از جور آنچه کردی
 من از شرم تو گفتم آسمان کرد
 دو عالم سود کرد آنکس که در عشق
 دلی در باخت یا جانی زیان کرد
 نه از کین خون هاتفدریخت آن شوخ
 وفای او بکشتن امتحان کرد
 (۸)
 داغ عشق تو نهان در دل و جان خواهد ماند
 در دل این آتش جانسوز نهان خواهد ماند

آخر آن آهوی چین از نظرم خواهد رفت

وز پیش دیده بحسرت نگران خواهد ماند

من جوان از غم آن تازه جوان خواهم مرد

در دلم حسرت آن تازه جوان خواهد ماند

بوفای تو من دلشده جان خواهم داد

بیوفائی بتوای مونس جان خواهد ماند

هاتف از جور تو اینک ز جهان خواهد رفت قصه جور تو با او بجهان خواهد ماند

(۹)

گفتم که چاره غم هجران شود نشد

در وصل یار مشکلم آسان شود نشد

یا از تب غم شب هجران کشد نکشت

یا در دم از وصال تو درمان شود نشد

یا آن صنم مراد دل من دهد نداد

یا این صنم پرست مسلمان شود نشد

یا دل بکوی صبر و سکون ره برد نبرد

یا لحظه ای خموش ز افغان شود نشد

یا مدعی ز کوی تو بیرون رود نرفت

چون من اسیر محنت هجران شود نشد

یا از کمند غیر غزالم جهد نخست

یا ز الفت رقیب پشیمان شود نشد

یا از وفا نگاه بهاتف کند نکرد یا سوی او زمهر خراشان شود نشد

(۱۰)

گر آن گلبرگ خندان در گلستانی دمی خندد

در آن گلشن دلی بر گلبن دیگر نمی خندد

ز عشرت زان گریزانم که از غم گریم ایامی

در این محفل بکام دل دمی گریبمی خندد

بره او چه غم آنرا که ز جان میگذرد

که ز جان در ره آنجان جهان میگذرد

از مقیم حرم کعبه نباشد کمتر

آنکه گاهی ز در دیر مغان میگذرد

نه ز هجران تو غمگین نه ز وصلت شادم

که بد و نیک جهان گذران میگذرد

دل بیچاره از آن بیخبر است از گاهی

شکوه از جور تا مارا بزبان میگذرد

آه پیران کهن میگذرد از افلاک

هر کجا جلوه آن تازه جوان میگذرد

چون ننالم که مرا گریه کنان می بیند بر خویش و ز من خنده زنان میگذرد

(۱۱)

دل عاشق روا نیست که دلبر شکند

گوهری کس نشنیده است که گوهر شکند

بر نمیدارم از این در سر خویش ای دربان صدره از سنک جفای تو گرم سر شکند

(۱۲)

آندلبر محمل نشین چون جای در محمل کند

می باید اول عاشق مسکین وداع دل کند

زین منزل اکنون شد روان تا آن بت محمل نشین

دیگر کجا آید فرود از محمل و منزل کند

(۱۳)

شب و روزی پیاپیان گر تو را در وصل یار آید

غنیمت دان که بیما و تو بس لیل و نهار آید

شتاب چیست ای جان از تنم خواهی برون رفتن

دمی از جسم من بیرون مرو شاید که یار آید

تو ای سرو روان تا از کنارم بی سبب رفتی

شب و روز از دو چشمم اشک حسرت در کنار آید

شدم دور از دیار یار و شد عمری که سوی من

نه مکتوبی زیار آید نه بیکی زان دیار آید

از وهاتف باین امید دل خوش کردم و مردم که شاید گاهگاهی بعد مرگم بر مزار آید

(۱۴)

امروز ما را گر کشی ییجرم از ما بگذرد

اما به پیش داد گر مشکل که فردا بگذرد

زینگونه غافل نگذری از حال زار ما اگر

گاهی که بر ما بگذری دانی چه بر ما بگذرد

ناصر ز روی او مکن منعم که نتواند کسی

آن روی زیبا بیند و زان روی فویا بگذرد

از بس چو تنها بیندم از شرم گردد مضطرب

میمیرم از شرمندگی بر من چو تنها بگذرد

در راه عشق آنصنم هر کسکه بگذارد قدم

باید که چون هاتف نخست از دین و دنیا بگذرد

(۱۵)

گفتیم درد تو عشق است و دوا نتوان کرد

در دم از تست دوا از تو چرا نتوان کرد

گر عتابست و گر ناز کدامست آنکار
 که باغیار توانکرد و بما نتوان کرد
 من گرفتم زخدا جور تو خواهد همه کس
 لیک جور این همه با خلق خدا نتوان کرد
 فلکم از تو جدا کرد و گمان میکردم
 که بشمشیر مرا از تو جدا نتوان کرد
 سر نییچم ز کمندت بجفا آن صیدم
 که توان بست مرا لیک رها نتوان کرد
 جا به کویت نتوانکرد ز بیم اغیار
 ورتوان در دل بیمهر تو جا نتوان کرد
 گرز سودای تور سوای جهان شدهاتف چه توانکرد که تغیر قضانتوان کرد
 (۱۶)

تا ز جان و دل من نام و نشان خواهد بود
 غم و اندوه توأم در دل و جان خواهد بود
 آخر از حسرت بالای تو ای سرو روان
 تا کیم خون دل از دیده روان خواهد بود
 گفتم آنروز که دیدم رخ او کین کودک
 آفت دین و دل پیر و جوان خواهد بود
 رمضان میکده را بست خدا داند و بس
 تا ز یاران که بعید رمضان خواهد بود
 پامکش از سر خاکم که پس از مردن هم
 برهت چشم امیدم نگران خواهد بود
 هاتف اینگونه که دارد هوس مغبچگان بعد ازین معتکف دیرمغان خواهد بود

(حرف را۰)

(۱)

گریه جانسوز مرا ناله ز دنباله نگر
ناله بی گریه بین گریه بی ناله نگر

حرف زاء

(۱)

بردست کس افتد چو تویاری نه وهرگز

در دام کسی چون تو شکاری نه وهرگز

روزم سیهست از غم هجران بود آیا

چون روز سیاهم شب تاری نه وهرگز

در بادیه عشق و ره شوق رساند

آزار بهر پا سر خاری نه وهرگز

گردون ستمگر کند این کار که باشد؟

یاری بمراد دل یاری نه وهرگز

در خاطر هاتف همه عمر گذشته است جز عشق تواندیشه کاری نه وهرگز

(۲)

از دل رودم یاد تو بیرون نه وهرگز

لیلی رود از خاطر مجنون نه وهرگز

با اهل وفا و هنر افزون شود و کم

مهر تو و بیمهری گردون نه وهرگز

از سرو و صنوبر بگذر سدره و طوبی

مانند به آن قامت موزون نه وهرگز

خون ریختیم ناحق و پرسی که مبادا

دامان تو گیرند باین خون نه وهرگز

در عشق بود غمزدۀ یش ز هاتف در حسن نگاری ز تو افزون نه و هرگز

حرف سین

(۱)

بامن ارهم آشیان میداشت مارا در قفس

کی شکایت داشتم از تنگی جا در قفس

عندلیمم آخرای صیاد خود گو کی رواست

زاغ در باغ وزغن در گلشن و ما در قفس

قسمت ما نیست سیر گلشن و پرواز باغ

بال ما درد ام خواهد ریختن یا در قفس

بر من ای صیاد چون امروز اگر خواهد گذشت

جز پری از من نخواهی دید فردا در قفس

هاتف از من نغمۀ دلکش سرود خوش مجوی کز نوا افتاده ام افتاده ام تا در قفس

(۲)

رسید یار و ندیدیم روی یار افسوس

گذشت روز و شب ما بانتظار افسوس

گذشت عمر گرانمایه در فراق دریغ

نصیب یار شد آخر وصال یار افسوس

گریست عمری آخر ز بیوفائی چرخ

ندید روی ترا چشم اشکبار افسوس

خزان چو بگذرد از پی بهار می آید

خزان عمر ندارد ز پی بهار افسوس

خاک هاتف مسکین گذشت و گفت آنشوخ ازین جفاکش ناکام صد هزار افسوس

(حرف شین)

(۱)

شبى فرخنده و روزى همایون روز گارى خوش
کسى دارد که دارد در کنار خویش یارى خوش

دل از مهر بتان برداشتم آسودم اینست این
اگر دارد شرابى مستى ناخوش خماری خوش

خوشم با انتظار امید وصل یار چون دارم
خوشست آرى خزانی کز قفا دارد بهاری خوش

بود در بازی عشق بتان جان باختن مردن
میان دلربایانست و جان بازان قمارى خوش

بمسجد ها بزارم چند با زهاد بیکاره
خوشارندان که در میخانه ها دارند کارى خوش

دوروزى بگذرد گوناخوش از هجرش بمن هاتف

که بگذشته است بر من در وصالش روز گارى خوش

(۲)

ذانى که دلبر باد لم چون کرد و من چون کردم
او از جفا خونکرد و من از دیده پیرو نکردم

گفتا چه شد آن دل که من از بس جفا خون کردم
گفتم که با خون جگر از دیده پیرو نکردم

گفت آن بت پیمان گسل جستم از و چون حال دل
خون ویم با دا بهل کز بس جفا خونکردم

ناصر که میزد لاف عقل از حسن لیلی و ش بتان
يك شمه بنمودم به او عاشق نه مجنون کردم

ز افسانه وارستگی رستم ز شرم مدعی
افسانه‌ای گفتم وزان افسانه افسونگردمش
از اشک گلگون کردمش گلگون رخ آراسته

موزون قد نوخاسته از طبع موزون کردمش
هاتف زهر کس حال دل جستم چو او محزون شدم
ور حال دل گفتم باو چون خویش محزون کردمش
(۳)

پس از چندی کندی کلحظه بامن یار دورانش
که داغ تازه‌ای بگذارم بر دل ز هجرانش
پس از عمری که میگردیدم یکنفس گردون
نمیدانم که میسازد؟ همان ساعت پشیمانش
چو از هم آشیان افتاد مرغی دور و تنها شد
بود کنج قفس خوشتر ز پرواز گلستانش
ز بی تابی همی جویم زهر کس چاره دردی
که میدانم فرو میماند افلاطون ز درمانش
دلش سخت است و پیمان سست از آن بی مهر سنگین دل
نبودم شکوه‌ای گر چون دلش میبود پیمانش
بمن گفתי که جور من نهان میدار از مردم

تو هم نوعی جفا میکن که بتواند داشت پنهانش
تن هاتف نزار از درد دوری دیدی و دردا
ندانستی که هجرانست چها کرده است با جانش
(۴)

سرو قدی که بود دیده دلها برهش
نیست جز دیده صاحب نظران جلوه گمش

آه از آنشوخ که سرگشته بصحرا دارد

وحشیانرا نگه آن آهوی وحشی نگهش

حرف لام

(۱)

غم عشق نکویان چون در سینه‌ای منزل

کدازد جسم و گرید چشم و نالد جان و سوزد دل

دل محمل نشین مشکل درون محمل آساید

هزاران خسته جان افشان و خیزان از پی محمل

میان ما بسی فرقت ای همدرد دم در کش

توخاری داری اندر پایا و من پیکانی اندر دل

نه بال و پرزند هنگام جان دادن زیتابی

که میرقصد ز شوق تیر او در خاک و خون بسمل

در اول عشق مشکل تر زهر مشکل نمود اما

ازین مشکل در آخر بر من آسان گشت هر مشکل

بناحق گرچه زارم کشت این بس خونبهای من

که بعد از کشتنم آهی بر آمد از دل قاتل

ز سلمی منزل سلمی تهی مانده است و هاتفرا

حکایتهاست باقی بر دو و دیوار آن منزل

(۲)

کرد است یا قاصد نهان مکتوب جانان در بغل

یاد رجی از مشک ختن کرده است پنهان در بغل

در مصر یوسف زینهار آغوش مگشا بر کس

یکبار دیگر کیردت تا پیر کنعان در بغل

(حرف میم)

(۱)

بحریم خلوت خود شبی چه شود نهفته بخوانیم
 بکنار من بنشینی و بکنار خود بنشانیم
 من اگر چه پیرم و ناتوان تو ز آستان خودم مران
 که گذشته در غمت ای جوان همه روز کار جوانیم
 منم ای برید و دو چشم تر ز فراق آنمه نو سفر
 بمراد خود برسی اگر بمراد خود برسانیم
 چو بر آرم از ستمش فغان گله سر کنم من خسته جان
 برد از شکایت خود زبان بتفقدات زبانیم
 بهزار خنجرم اریان زند ازلدم رود آن زمان
 که نوازد آنمه مهربان یکی نگاه نهانیم
 ز سموم سرکش اینچمن همه سوخت چون بر و برک من
 چه طمع بابر بهاری و چه زیان ز باد خزانیم
 شده ام چو هاتف بینوا بیلای هجرتو مبتلا
 نرسد بلا بتو دلربا گر ازین بلا برهانیم
 (۲)

شهر بشهر و کو بکو در طلبت شتافتم
 خانه بخانه در بدر جستمت و نیافتم
 آه که تار و بود آن رفت بیاد عاشقی
 جامه تقوی که من در همه عمر بافتم
 بردل من ز بسکه جا تنگ شد از جدائیت
 بیتو بدست خویشتن سینه خود شکافتم

از تف آتش غم صد ره اگر چه تافتی

آینه سان به هیچ سو رو ز تو بر نتافتم
یکره از او نشد مرا کار دل حزین روا
هاتف اگر چه عمرها در ره او شتافتم

(۳)

بیمهری اگر چه بیوفا هم	جور از تو نکو بود روا هم
یگانه و آشنا ندانی	یگانه کشی و آشنا هم
بش که برم شکایت تو	کز خلق نترسی از خدا هم
بس تجربه کرده ام ندارد	آه سحری اثر دعا هم
در وصل چو هجر سو زدم جان	از درد بجانم از دوا هم
ایگل که ز هر گلی فزونست	در حسن رخ تو در صفا هم
شد فصل بهار و بلبل و گل	ر باغ بعشرتند با هم
باهم ستم است اگر نباشیم	چون بلبل و گل بیایغ ما هم
چز هاتف بی نوا در آن کوی	شاه آمد و شد کند گدا هم

(۴)

مهرس ایگل زمین کز گلشن کویت چسان رفتم

چو بلبل زین چمن با ناله و آه و فغان رفتم
نبستم دل بمهر دیگران اما ز کوی تو
زبس نا مهربانی دیدم ای نا مهربان رفتم
مم ان بلبل مهجور کز بیداد گلچینان
بدل صد خار خار عشق گل از گلستان رفتم
مم آن قمری نالان که از بس سنک بیدادم
زدند از هر طرف از باغت ای سرو روان رفتم

بامیدی جوانی صرف عشقت کردم و آخر

بپیری ناامید از کویت ای زیبا جوان رفتم

ندیدم زان گل ییخار جز مهر و وفا اما

ز باغ از جور گلچین و جفای باغبان رفتم

سخن کوتاه ز جور آسمان هاتف بنا کامی

زیاران وطن دل کندم و از اصفهان رفتم

(۵)

در دام که مبتلات جویم

امروز چو کیمیات جویم

در دامگه بلات جویم

از چشم که خونبهاست جویم

کز هر که رسم دوات جویم

گاهی بدعا شفات جویم

درمان مگر از خدات جویم

ای گمشده دل کجاست جویم

دیروز چو آفتاب بودی

ای مرغ ز آشیان رمیده

ای کشته غمزه نکویان

ای بیمار ز جان گذشته

گاهی بدوات چاره خواهم

کس چاره درد تو نداند

هاتف بی دل فتاده رفتی

ای هر جائی کجاست جویم

(۶)

گوهر فشان کن آن لب کز شوق جان فشانم

جان پیش آن دو لعل گوهر فشان فشانم

گر بی توأم بدامن نقد دو کون ریزند

دامان بی نیازی بر این و آن فشانم

خالی نگردد دل کز بیم او ز دیده

اشکی اگر فشانم باید نهان فشانم

آیا بود که روزی فارغ ز محنت دام

گرد غریبی از بال در آشیان فشانم

سرو روان من کو هاتف که بر سر من

چون پا نهد پیاش نقد روان فشانم

(۷)

جانا ز ناتوانی از خویشتن بجانم

آخر ترحمی کن بر جان ناتوانم

اغیار راست نازت عشاقرا عتابت

محروم من که از تونه این رسد نه آنم

مرغ اسیرم اما دارم درین اسیری

آسایشی که رفته است از خاطر آشیانم

نخلم ز پا فتاد و شادم که کرد فارغ

از فکر نو بهار و اندیشه خزانم

زنهار بعد مردن فرسوده چون شود تن

پیش سگان کویش ریزند استخوانم

(۸)

دل من ز یقنرای چو سخن بیار گویم

نگذاردم که حال دل بیقنرار گویم

شود اگر غم من نه غمین نه شاد گردد

بکدام امیدواری غم خود بیار گویم

فرد

مقصدم دیر و حرم نیست ترا میجویم

فرد

که ره دیر و گهی راه حرم میجویم

بوشم نظر که بر تو نگاه دگر کنم

با چشم تو گهی که برویت نظر کنم

(حرف نون)

(۱)

هر شبم ناله زاریست که گفتن نتوان
 زاری ازدوری یاریست که گفتن نتوان
 بی مه روی تو ای کوکب تابنده مرا
 روز روشن شب تاریست که گفتن نتوان
 تو گلی و سرکوی تو گلستان و رقیب
 در گلستان تو خاریست که گفتن نتوان
 چشم وحشی نگه یار من آهوست ولی
 آهوی شیر شکاریست که گفتن نتوان
 چون جرس نالد اگر دل ز غمت بیجان نیست
 بروی از عشق تو باریست که گفتن نتوان
 هاتف سوخته را لاله صفت در دل زار
 داغی از لاله عذاریست که گفتن نتوان

(۲)

گواهی دهد چهره زرد من	که دردی بود بیدوا درد من
شدم خاک اگر از جفایس مباد	نشیند بدامان او گرد من
بگلزار من ایصبا چون رسی	بگو با گل ناز پرورد من
که گریکنظر روی من بنگری	ترحم کنی بر رخ زرد من
و گر یکنفس آه من بشنوی	جگر سوزد از دم سرد من

(۳)

بر خاکم اگر بانهند آنسر و خرامان	هر خار مزارم زندش دیت بدان
شاهان همه در حسرت آنند که باشند	در خیل غلامان تو از خیل غلامان
زاهد چه عجب گر زندم طعنه ندارند	آگاهی از احوال دل سوخته خامان

(۴)

يك نظاره چون داخل شدی در بزم میخواران
گرفتی جان زمستان و ربودی دل زهشیاران
چه حاصل از وفاداری من کان ییوفا دارد
وفا با ییوفایان ییوفائی با وفاداران
توئی کافشان دوریزد بکشت دوست و دشمن
سموم قهر تو اخگر سحاب لطف تو باران
بجان و دل ترا هر سو خریداری بود چون من
بسیم وز را اگر بود است یوسف را خریداران

(۵)

آن کمان ابرو کند چون میل تیر انداختن
ناوك او را نشان می یابد از جا نساختن
سروردان چون گو پیای توسنش بازند سر
چون کند آن شهسوار آهنگ چو کان باختن
داد مظلومان بده تا چند ای ییداد گر
رخش ییداد و ستم بر داد خواهان تاختن
باغبان پرداخت گلشن را کنون باید زمی
در چمن ز آئینه دل زناك غم پرداختن
سازگاری چون ندارد یار هاتف بایدت
ز آتش غم سوختن با سوز هجران ساختن
(حرف واو)

(۱)

منم آن رند قدح نوش که از کهنه ونو
باشدم خرقة ای آنهم بخرابات گرد

زاهد آن راز که جوید ز کتاب و سنت
 گو بمیخانه در آوزنی و چنك شنو
 راز کونین بمیخانه شود زان روشن
 که فتاده است بجام از رخ ساقی پرتو
 چه کند کوه کن دل شده با غیرت عشق
 گرنه بر فرق زند تیشه ز رشك خسرو
 هر طرف غول نواخوان جرس جنبانی است
 در ره عشق بهر زهمزه از راه مرو
 منزل آنجاست درین بادیه کز بافتی
 در ره عشق همین است غرض از تك و دو
 بستگیها بره عشق و گشایشها هست
 بسته شدهاتف اگر کار تو دلتنك مشو

(۲)

گردد کسی کی کامیاب از وصل یاری همچو تو
 مشکل که در دام کسی افتد شکاری همچو تو
 خوبان فزون از حدولی نتوان بهر کس داد دل
 گر دل یاری کس دهد باری یاری همچو تو
 چونمن نسازی یکنفس با ساز گاری همچو من
 پس با که خواهد ساختن ناساز گاری همچو تو
 چونمن بگلگشت چمن چون بشکفتد آن تنگدل
 کش خارخاری درد لست از گلهذاری همچو تو
 رفتی و غمها در دلم خوش آنکه باز آئی و من
 گویم غم دل يك يك باغمگساری همچو تو

از یار بگسل ای رقیب آخر زمانی تابکی

باشد گلی مانند او پهلوی خاری همچو تو

هاتف زعشقت میسزد هر لحظه گر بالد بخود

جز او که دارد در جهان زیبانگاری همچو تو

(حرف هاء)

(۱)

خوش آنکه نشینیم میان گل و لاله

ماه و تو بکف شیشه و در دست پیاله

بر طرف چمن ساقی دوران می عشرت

در ساغر گل کرده و پیمانه لاله

بر سرو و سمن لؤلؤ تر ریخته باران

بر لاله و گل درو کهر بیخته ژاله

وز شوق رخ وقامت تو پیش گل و سرو

بلبل کند افغان بچمن فاخته ناله

ای دلبر گلچهره که مشاطه صنعت

بالای گل از سنبل تر بسته گلاله

آهنک چمن کن که بکف بهر تو دارد

گل ساغر و نرگس قدح لاله پیاله

عید است و بعیدی چه شود گر بمن زار

یکبوسه کنی زان لب جان بخش حواله

گفتی چه بود کار تو هاتف همه عمر هر روز دعا گوی تو امان همه ساله

(۲)

آفت دل بلای دین شده

مهر رخسار و مه جبین شده

مهر و مه را شکسته رونق
پیش ازین دوست بودیم از مهر
من چنانم که پیش ازین بودم
ننشستی چرا دمی با من
دل ز رشکم طپد چو بسمل باز
غزلی گفته دگر هانف
غیرت آن و رشک این شده
دشمن من کنون ز کین شده
تو ندانم چرا چنین شده
گر نه با غیر همنشین شده
بهر صیدی که در کمین شده
که سزاوار آفرین شده

(۳)

رفتی و دارم ای پسر بیتو دل شکسته
جسمی و جسم لاغری جانی و جان خسته
میشکنی دل کسان ای پسر آه اگر شبی
سرزند آه آتشین از دل دل شکسته
منتظرم بکنج غم گریه کنان نشانده
خود بکنار مدعی خنده زنان نشسته
زان دو کمند غنبرین تا نرم زکوی تو
سلسله پیای دل بسته و سخت بسته
غنچه لطیف خند و بسته ولی چو آن دهن
لب نگشوده غنچه خنده نکرده بسته
خون جگر خورد یقین هر که چو هانش بود
کو کب نامساعدی طالع ناخجسته
(۴)

بود مه روی آن زیبا جوان چارده ساله
ولی ماهیکه دارد گرد خویش از مشک ترهاله
خدارا رحمی از جور و جفایت چند روز و شب
زنم فریاد و گریم خون کشم آه و کنه ناله

(حرف باء)

(۱)

چه شود بچهره زرد من نظری برای خدا کنی
 که اگر کنی همه درد من ییکی نظاره دوا کنی
 توشهی و کشور جان ترا تو مهی و جان جهان ترا
 زره کرم چه زیان ترا که نظر بحال گدا کنی
 ز تو گر تفقد و گریستم بود آن عنایت و این کرم
 همه از تو خوش بود ای صنم چه جفا کنی چه وفا کنی
 همه جا کنی می لاله گون زایاغ مدعیان دون
 شکنی پیاله ما که خون بدل شکسته ما کنی
 تو کمان کشیده و در کمین که زنی بتیرم و من غمین
 همه غم بود از همین که خدا نکرده خطا کنی
 تو که هاتف از برش این زمان روی از ملامت ییگران
 قدیمی نرفته ز کوی وی نظر از چه سوی قفا کنی

(۲)

شکست پیر مغان گر سرم بساغر می
 عجب مداد که سرها شکسته بر سر می
 ستم بساغر می شد نه بر سر من اگر
 شکست بر سر من میفروش ساغر می
 غذای روح بود بوی می خوشا رندی
 که روح پرورد از بوی روح پرور می
 نداشت بهره آن بوالفضل از بحکمت
 که وصف آب خضر کرد در برابر می

نه لعل راست نه یاقوترا نه مرجان را

بچشم اهل بصیرت صفای جوهر می

نماند از شب تاریک غم نشان که دگر

طلوع کرد زخم آفتاب انور می

چه دید هاتف میکش ندانم از باده

که هرچه داشت بعالم گذاشت بر سرمی

(۳)

چو نی نالدم استخوان از جدائی

فغان از جدائی فغان از جدائی

قفس به بود بلبل را که نالد

شب و روز در آشیان از جدائی

دهد یاد از نیک یینی به گلشن

بهار از وصال و خزان از جدائی

چسان من نالم ز هجران که نالد

زمین از فراق آسمان از جدائی

بهر شاخ این باغ مرغی سراید

به لحنی دگر داستان از جدائی

چو شمع بجایان آتش افتد بیزمی

که آید سخن در میان از جدائی

کشد آنچه خاشاک از برق سوزان کشیده است هاتف همان از جدائی

(۴)

روز شب خون جگر میخورم از درد جدائی

ناگوار است بمن زندگی ایمرک کجائی

چون بیایان برسد محنت هجر از شب وصلم

کاش نزدیک بیایان رسدم روز جدائی

چاره درد جدائی توئی ایمرک چه باشد

اگر از کار فرو بسته من عقده کشائی

هر شبم وعده دهی و من در سر راهت

تا سحر چشم بره مانم و دانم که نیائی

که گذارد که بخلوتگه آن شاه بر آیم

من که در کوچه او ره ندهندم بگدائی

ربط ما و تو نهان تا بکی از بیم رقیبان

گو بداند همه کس ما از تویم و تو زمائی

بسته کاکل و زلف تو بود هاتف و خواهد

نه از آن قید خلاصی نه ازین دام رهائی

(۵)

کجائی در شب هجران که زاریهای من یینی

چو شمع از چشم گریان اشکباریهای من یینی

کجائی ای که خندانم ز وصلت دوش میدیدی

که امشب گریه های زار و زاریهای من یینی

کجائی ای قدحها از کف اغیار نوشیده

که از جام غمت خونابه خواریهای من یینی

شبى چند از خدا خواهم بخلوت تا سحر گاهان

نشینی با من و شب زنده داریهای من یینی

شدم یارتو و از تو ندیدم یاری و خواهم

که یار من شوی ای یار و یاریهای من یینی

برای امتحان تا میتوانی بار درد و غم

بنه بردوش من تا بردباریهای من بینی
برای یاد کار خویش شعری چند از هاتف
نوشتم تا پس از من یاد کاریهای من بینی

(۶)

شستم ز می در پای خم دامن زهر آلودگی
دامن نشوید کس چرا زابی بدین پالودگی
میگفت واعظ با کسان دارد می و شاهدزبان

از هیچکس نشنیده ام حرفی بدین سیهودگی
روزی که تن فرسایدم در خاک و جان آسایدم

هر ذره خاکم ترا جوید پس از فرسودگی
ای زاهد آسوده جان تا چند طعن عاشقان

آزار جان ما مکن شکرانه آسودگی
من شیخ دامن پاک را آگاهم از حال درون
هاتف تو از وی بهتری با صد هزار آلودگی

(۷)

ایکه مشتاق وصل دلبندی	صبر کن بر مفارقت چندی
باش آماده غم شب هجر	ایکه در روز وصل خرسندی
بندگان را تفقدی فرمای	تو که بر خسروان خداوندی
تو بمانی بکام دل گر مرد	در تمنایت آرزومندی
رخش بیداد تاختی چندان	که غبار مرا پراکندی

کی شدی هاتف این چنین رسوا
گر شنیدی ز ناصحی بندی

(۸)

کوی جانان از رقیبان پاك بودی کاشکی

این گلستان بیخس و خاشاك بودی کاشکی

یارمن پاك و برویش غیر چون دارد نظر

دیده او چون دل من پاك بودی کاشکی

قصد قتل دارد و اندیشه از مظلومیم

یار در عاشق کشی بیپاك بودی کاشکی

تا بداهانش رسد دستم به امداد نسیم

جسم من در رهگذارش خاك بودی کاشکی

سینه ام از تیر دلدوز تو چون دارد نشان

کردنم را طوق از آن فتراك بودی کاشکی

غنچه بان هاتف دلم از عشق چون صد پاره است

سینه ام زین غم چو گل صد چاك بودی کاشکی

(۹)

دو چشمم خون نشان از دوری آن دلستانستی

که لعلش کوهر افشان سنبش عنبر فشانستی

چسان خوردشید رویت را مه تابان توان گفتن

که از روی تو تا ماه از زمین تا آسمانستی

حرامیم باد دلجوئی ییکانش اگر نالم

رزخه ناوکی کز شست آن ابرو کمانستی

غمش گفتم نهان در سینه دارم ساد ملوحی بین

که این سر در جهان فاش است و پندارم نهانستی

در این بستان بیای هر صنوبر جوئی از چشم
روان از حسرت بالای آنسرو روانستی

بیاشیرین زبانی بین که همچوت نیشکر خامه
شکر بار از زبان هاتف شیرین زبانستی
(۱۰)

صبوری کردم و بستم نظر از ماه سیمائی
که دارد چون من یتاب هر سو ناشکیبائی
بحسرت زین گلستان با صد افغان رفتم و بردم
بدل داغ فراق لاله روئی سرو بالائی
بنا کامی دور و زدیگراز کوی تو خواهم شد
بچشم لطف بین سوی من امر و زی و فردائی
بجان از تنگنای شهر بند عقل آمد دل

جنوبی از خدا می خواهم و دامن صحرائی
بیای سرو گل در باغ هاتف نالد و گرید
بیاد قامت رعنائی و رخسار زیبائی
(۱۱)

من پس از عزت و حرمت شدم از خار کسی
کار دل بود که با دل نقد کار کسی
دین و دنیا و دل و جان همه دادم چکنم
وای بر حال کسی کوست گرفتار کسی
نا امید است ز درمان دو بیمار طیب
چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی

آخر کار فروشند بهیچش اینست

سود آنکس که بجانست خریدار کسی

هاتف این پند زمن بشنو و تا بتوانی

بکش آزار کسان و مکن آزار کسی

(۱۲)

زهی از رخ تو پیدا همه آیت خدائی

ز جمالت آشکارا همه فر کبریائی

نسپردمی دل آسان بتو روز آشنائی

خبریم بودی آن روز اگر از شب جدائی

نبود بیزمت ای شه‌ره این گدا همین بس

که بکوچه تو گاهی بودم ره گدائی

همه جا به بیوفائی مثلند خوبرویان

تو میان خوبرویان مثلی به بیوفائی

تو درون پرده خلقی بتو مبتلا ندانم

بچه حيله میبری دل تو که رخ‌نمینمائی

شدا از آشنائیش جان زتن و کنون که بینم

دل آشنا ندارد خبری ز آشنائی

گرهی اگرچه هرگز نگشوده ام طمع بین

که ز زلف یار دارم هوس گره گشائی

همه آرزوی هاتف توئی از دو عالم و بس

همه کام او بر آید از درس در آئی

(۱۳)

ایکه در جام رقیبان می پیایی میکنی

خون دل در ساغر عشاق تا کی میکنی

مینوازی غیر را هر لحظه از لطف و مرا
دمبدم خون در دل از جور پیایی میکنی
راه اگر کمشد نه جرم ناقه از سر کشتگیست
بی گناه ای راه پیما ناقه را پی میکنی
نال و افغان من بشنو خدا را تا بکی
گوش بر آواز چنك و ناله نی میکنی
ساقیا صبح است و طرف باغ و هاتف در خمار
گر نه در ساغر کنون می میکنی کی میکنی
(۱۴)
دل زارم بود در صید گاه عشق نخجیری
که بروی هر زمان ابرو کمانی میزند تیری

تمت الغزلیات

مقطعات

این قطعه در موضوع مناعت طبع بی نظیر است
(ولله دره)

خار بدردن بمژگان خار ه فرسودن (۱) بدست

سنگ خائیدن بدندان کوه بیریدن بیچنگ

لعب با دنبال عقب بوسه بردندان مار

پنجه با چنگال ضیغم غوص در کام نهنگ

از سرپستان شیر شرزه دوشیدن حلیب

وز بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ

نره غولی روز برگردن کشیدن خیرخیر

پیره زالی در بغل شب برگرفتن تنگ تنگ

از شراب و بنک روز جمعه در ماه صیام

شیخ را بالای هنبر ساختن هست و ملنگ

تشنه کام و پا برهنه در تموز سنگلاخ

ره بیریدن بی عصا فرسنگها با پای لنگ

طعمه برگردن بخشم از کام شیر گرسنه

صید بگرفتن بقهر از پنجه غضبان پلنگ

نقشها بستن بشگرف از کاک مه بر آب تند

نقیها (رخنه ها) کردن پدید از خار تر در خار ه سنگ

روزگار رفته را برگردن افکنندن کمند

عمر باقیمانده را بر پا نهادن پالهنک

یار را زافسون بکوی هاتف آوردن بصلح
 غیر را با یار از نیرنگ افکندن بچنگ
 صدره آسان تر بود بر من که در بزم لثام
 باده نوشم سرخ و زرد و جامه پوشم رنگرنگ
 چرخ گرد از هستی من گریز آرد کو بر آر
 دور بادا دور از دامان نامم کرد ننگ
 (مطایبه)

بیار وعده خلافم گر اتفاق افتاد
 نخست گوش زدش این پیام خواهم کرد
 که تا کنیم بفسون گوئی آنچه میخواهی
 بصبح اگر چه نگردم بشام خواهم کرد
 خدا گواست که گر آنچه گفته ام نکنی
 زحرف تلخ تو را تلخ کام خواهم کرد
 زهزل شربت زهرت بکام خواهم ریخت
 زهجو جرعه خونت بکام خواهم کرد
 همین نه هجوتو بی آبروی خواهم گفت
 که قصد جان تو بی ننگ و نام خواهم کرد
 اگر بزودی زود آنچه گفته ام کردی
 زهجو تیغ زبان در نیام خواهم کرد
 بر آستان شب و روزت مقیم خواهم شد
 بخدمت که و ییگه قیام خواهم کرد
 همین نه بلکه ترا با وجود اینهمه نقص
 ز مدح غیرت ماه تمام خواهم کرد

ز نیت خودت آگاه ساز تا منهم

ازین دو کار بدانم کدام خواهم کرد
(قطعه)

الهی ازین ششپیر بی نظیر
بخصم بداندیش درزیر آن
عدو رادل افکار و جان خسته باد
ره چاره از شش جهت بسته باد
(مطایبه)

با حریفی که بی سبب دارد
گرچه از حکه در تعجب باشی
سر آزار من بگو ز نهار
کیر خر را بکون خویش مخار
هان وهان را مخویش گیر و برو
بدم مار خفته پا مگذار
(قطعه)

گفت فیاض خان والاشان
آن بود بحر و بحر بی پایان
خنجر آن خدیو نیکو نام
این نهنک و نهنک خون آشام
باد این را زمین بخت مدام
سینه خصم کج نهاد نیام
خون بدخواه نامراد خضاب
(قطعه)

مجوش ای فرومایه کرم ترا
ترا تا ز کمنامی آرم برون
بشوخی گل هجو بر سر زدم
بنام تو این سکه بر زر زدم
نه از کین بروی تو تیغ آختم
بطبع آزمائی هجا گفتمت
پی امتحان تیغ بر خر زدم
(واه)

عزیزم بهر آزارم نهانی
چپین دانست کاین را من ندانم
مدرس (۱) برداشت از کلبی معلم
الم يعلم بان الله يعلم
(قطعه)

امیر داد گستر خان عادل
دلیر عدل پرور شاه رخ خان

نه پیچد آسمانش سرزفرمان
 تبرزینی بدستش داده دوران
 تبرزین نه نشان شوکت و شأن
 که انگیزد زخون خصم طوفان
 که قوت اوست مغز اهل عدوان
 چو موسی و ید بیضا نعبان
 سردشمن چو گوی از ضرب چو گان

(قطعه)

بادوزلف و دوزخ دوخال آنگاه
 اختری با دو تیره ابر و دو ماه
 پنج از زنگبارشان همراه
 گرتو نه نه شماری ای آگاه
 بیشک رسیده دانه ز سیاه

(قطعه)

بیضه با سه زاغ ای آگاه
 چار تیره شب و دو روشن ماه
 هفت هفت ارتو بشمری آنگاه
 که نماند در آن میانه سیاه

(خطاب بصباحی)

تو ای نسیم صباحی که پیک دلشدگانی
 علی الصباح روانشو بجستجوی صباحی
 سراغ منزل آنیار مهربان چو گرفتی
 چو صبح خرم و خندان شتاب سوی صباحی

خدایو کامران کزیاری بخت
 برای قطع نخل هستی خصم
 تبرزین نه کلید فتح و نصرت
 تبرزین نه رک ابری شرر بار
 تبرزین نه عقابی صید پیشه
 کهی کو گیردش بر کف نماید
 ز آسایش پریشان باد دایم

صبح و شامی و ماه رخساری
 روزی و از قفا شبی و ز پی
 دوز اهل حبش چهار از روم
 دو کهر یک شبه دو لؤلؤ را
 بعد وضع نهم نخواهد ماند

زنگی بادی ترک و دو هندو
 پس از آن چار کوکب تابان
 چون بترینب ذکر جمع آیند
 هفتمین را برون کنی میدان

گرت هواست که در بر رخ تو زود گشاید

طفیل روی صیغی برو بکوی صباحی

پس از سلام بکنجی نشین و بهر تحیت

نخست صبحك الله بخوان بروی صباحی

اگر ییاد غریبان این دیار بر آید

حدیثی از لب شیرین و بذله گوی صباحی

بگو که هاتف محنت تصیب غمزده ناکی

شبان تیره نشیند در آرزوی صباحی

بجان رسیده زرنج خمار دوری و خواهد

صبوحی از می انفاش مشکبوی صباحی

ماده تاریخها

آن کرم پیشه کریم نهاد

زینت دهر و زیب دوران داد

کرمش عقده های بسته گشاد

دادش از لطف کرد کار عباد

هر که آمد بجستجوی مراد

دولتش متصل بروز معاد

ترك و تاجيك و بنده و آزاد

حكم او را بدل فلك منقاد

وز قضا سعی و از قدر امداد

در هنر مادر زمانه نژاد

کس نیند ز گلرخان ییاد

در زمان خدیو۰ دارا نشان

سایه حق کریم خان که ز عدل

شهریار جهان که دو کیتی

کامیابی که هر مراد که خواست

کام بخشی که یافت از در او

خسرو معدلت نشان که بود

ریزه خوار نواله کرمش

امر او را بجان ستاره مطیع

در دل اندیشه مراد ازو

حاجی آقا محمد آنکه چو او

دادگر دآوری که در عهدش

صید ناید به خاطر صیاد
 در صفاهان که هست رشك بلاد
 که خدایش جزای خیر دهد
 ز افتضای نهاد نیک نهاد
 زینت افزای عالم ایجاد
 چشم گردون در این خراب آباد
 چون ارم جانفزای و ذات عماد
 گر همه بهمن است یا مرداد
 نیل مصر است و دجله بغداد
 باغ فردوش از نظر افتاد
 هر گز از وطن نیامد یاد
 در صفا چون نشان گلشن داد
 کافرین بر روان آن استاد
 شکل مانی ز تیشه فرهاد
 یافت اتمام این نگوین یاد

معدلت گستری که از یمش
 چون زبخت بلند امارت یافت
 پی آبادیش بجان کوشید
 صدهزاران نای خیر آنجا
 دلگشا کاروانسرائی ساخت
 که بنایی ندیده مانندش
 چون فلک سربلند و ذات بروج
 همه وقتش هوای فروردین
 حوض کوثر نشان آن گویی
 هر که بروضه آن نظر افکند
 هر غریبی که جا گرفت آنجا
 خان گلشن بنام خواندندش
 داده استاد جان بآب و گلشن
 سحر دستش کشیده برخارا
 چون بمعمارای قضا و قدر

بهر تارینخ زد رقم هاتف

جاودان داردش خدا آباد (۲۹۸۷)

از محمد علی آن گلبن بیخار افسوس

که ز دنیا بجوانی بسوی عقبی شد

رفت ناگاه ازین گلشن و ناچید کلی

از جفای فلکش خسار اجل برپا شد

شد جوان زینچمن و پیر و جوانرا ز غمش

خوندل دمیدم از دیده خون - پالا شد

چرخ دوری زد و شد اختری از خاک بلند
 ناگه از دور دگر باز سوی غبرا شد
 موجی این بحر زد و گوهری. آمد بیرون
 ناگه از موج دگر باز سوی دریا شد
 روحش آنسدره نشین طایر در تن محبوس
 پرفشان زین قفس تنك سوی طوبی شد
 چون ازین غمکده آهنگ جنان کرد زشوق
 مرغ روحش سوی آنروضة روح افزا شد
 خامه بر لوح مزارش پی تاریخ نوشت
 که محمد علی افسوس که از دنیا شد (۱)

گرامی ترین یاری از دوستان که روشن روانست و صاحب نظر
 بتزویج محبوبه ای میل کرد که سترش عفاف است و زینش هنر
 چو بایکدیگر خورش در آمیختند دو دلبد مانند شیر و شکر
 به هاتف خرد بهر تاریخ گفت
 بگو خیر بینند از یکدیگر (۱۱۸۸)

خان والا گهر محمد خان که از بود ملک و دین معمور
 آنکه چون او نژاد فرزندی مادر دهر در مرور دهور
 آنکه در روزگار معدلتش بود با باز بازی عصفور
 قدرش چاکر و قضاش مطیع فلکش بنده اخترش مزدور
 چاکر آستان او قیصر حاجب بارگاه او فغفور
 مورد بالطف او قوی چون پیل پیل با قهر او ضعیف چومور

کرمش داروی دل رنجور
 کامدن نیست جز برای عبور
 سوی نزهت سرای دار سرور
 آفتابی ز دیده ها مستور
 گشت تاریک چون شب دیجور
 بود بر صفحه جبین مسطور
 بی زوال و فنا و نقص و قصور
 آنچه در خاطری نکرده خطور
 مژده آن ر بنا لغفور
 در قصور جنان بحجله حور
 جرعه ای دادش از شراب طهور
 که نخیزد مگر بنغمه صور
 شاد در باغ جنت آن مغفور
 داشت بر دل جراحی ناسور

سخنش مرهم دل خسته
 در جهان چون بچشم عبرت دید
 زد سرا پرده جلال برون
 صدهزاران دریغ و درد که شد
 کز جدائیش روز روشن خلق
 از ازل چون سعادت ابدش
 شد شهید و سعادت در یافت
 از سعادت باو رسید از فیض
 زدیگوشش سر و ش عالم غیب
 کرد از خون خضاب و آرامید
 ساقی بزم جنت و فردوس
 مست خفت آنچنان زباده وصل
 الغرض چون نشست باشهدا
 كلك هاتف که در مصیبت او

بهر تاریخ زدرقم بادا
 باشهیدان کربلا محشور (۱۱۸۰)
 تاریخ بنا

خان ذیجاء فلك مرتبه عبدالرزاق
 آستان برترش از ذروه کیوان بنگر
 چرخ و انجم همه را بر درش از بخت بلند
 تابع حکم بین بنده فرمان بنگر
 شیر با صولنش آید بنظر گربه زال
 کرک را با سخاش چونسک چوپان بنگر



آستانش کف کبر و مسلمان بنگر

آستانش کف کبر و مسلمان بنگر

منبع جود بین معدن احسان بنگر

منبع جود بین معدن احسان بنگر

هر که از بهر امیدیش بدامان زد دست

هر که از بهر امیدیش بدامان زد دست

در زمان نقد تمنای بدامان بنگر

در زمان نقد تمنای بدامان بنگر

خانه ای ساخت ز کلز او ارم کز رفت

خانه ای ساخت ز کلز او ارم کز رفت

عقل را مانده در آن واله و حیران بنگر

عقل را مانده در آن واله و حیران بنگر

چرخ نازد اگر از رفت خود کو اینک

چرخ نازد اگر از رفت خود کو اینک

سر بر ایوان زحل سوده دو ایوان بنگر

سر بر ایوان زحل سوده دو ایوان بنگر

آب حیوان که خضر در ظلماتش میجست

آب حیوان که خضر در ظلماتش میجست

گویا ظاهر و پیدایش بکاشان بنگر

گویا ظاهر و پیدایش بکاشان بنگر

جدولی بین و در آن صف رژه سی فواره

جدولی بین و در آن صف رژه سی فواره

همه را بر ورق نقره در افشان بنگر

همه را بر ورق نقره در افشان بنگر

در میان جدولی از آب خضر مالا مال

در میان جدولی از آب خضر مالا مال

وز دو جانب دوتر و تازه گلستان بنگر

وز دو جانب دوتر و تازه گلستان بنگر

از نسیم شعرش رایحه روح شنو

از نسیم شعرش رایحه روح شنو

وز زلال شعرش خاصیت جان بنگر

وز زلال شعرش خاصیت جان بنگر

بسکه میباید ازین طرفه بنا کاشانرا

بسکه میباید ازین طرفه بنا کاشانرا

سر هم چشمی شیراز و صفاهان بنگر

سر هم چشمی شیراز و صفاهان بنگر

یافت چون زینت اتمام ز نظار گیان

یافت چون زینت اتمام ز نظار گیان

این همی گفت بآن این بگذار آن بنگر

این همی گفت بآن این بگذار آن بنگر

پیر عقل از پی تاریخ به هاتف گفتا

که بگلزار ارم چشمه حیوان بنگر (۱۱۹۶)

آه که از جور چرخ وزستم روزگار

خسرو ملک وجود شد بدیار عدم

آه که برچیده شد زود ز بزم جهان

مسند شهباز خان خان جمیل الشیم

رفت امیر زمان تاج اعظم که بود

منبع عز و شرف منبع جود و کرم

نخل بلندش که بود سرو ریاض جهان

خم شد و از با فتاد از فلک پشت خم

دیده ایام ریخت از غم او سیل خون

بر سر عالم فشاند مأتم او خاک غم

چون زغم آباد دهر یافت ملالت نهاد

در روضات جنان با دل خرم قدم

خامه هاتف نوشت از پی تاریخ او

آه ز دنیا برفت صاحب سیف و قلم (۱۱۸۷)

دریغ از حاجی ابراهیم آن دانای روشندل

که زاد از مادر ایام با ایمان و دین توأم

دریغ و درد از آنشمع سحر خیزان که بود او را

دلی پر آتش از ترس خدا و دیده پر نم

هزار افسوس از آن نخل بر و مند ثمر پرور

که در باغ جهاننش قامت از باد اجل شد خم

گرفتش دل ازین تنگ آشیان و طایر روحش

بیزم کلشن فردوس بال شوق زد برهم

روانشد جانب گلزار جنت زینجهان و شد

روان از دیده احباب سیل خون ازین ماتم

چو بیر و نرفت از غمخانه دنیای دون و شد

بعشر تخانه فردوس اعلی با دلی خرم

دیر خامه هاتف پی تاریخ فوت او

رقم زد شد بجنت حاجی ابراهیم از عالم (۱۱۸۹)

ماده تاریخ

شکر الله که جهانرا ز قدوم	زیب نو داد محمد کاظم
روشن از مقدم خود گیتی را	ساخت چو نژاد محمد کاظم
از رخ خود همه یارانرا	کرد دلشاد محمد کاظم
طعنها از قد چو نسرو روان	زد بشمشاد محمد کاظم
خلق و خویش همه چون آمد خوب	بد میناد محمد کاظم
هاتف از شوق چو در باغ جهان	گام بنهاد محمد کاظم
بهر تاریخ رقم زد (بجهان	جاودان باد محمد کاظم)
	(۱۱۸۵)

ایضاً ماده تاریخ

خان احمد دون کز ستم و ظلم بیایی

بر خلق رسانیدی الم و رنج دمام

آن فتنه عالم که ز ظلم و ستمش بود

بس سینه بر از آتش و بس دیده پراز نم

نزدیک بآنشد که ز هم ریزد و باشد
 از فتنه او سلسله عالم و آدم
 صدشکر که شد کشته بخواری و زقتلش
 برگشت زشادی دل خلقی نهی از غم
 چون بهر مکافات و سزای عمل خویش
 بربست بآهنگ سفر رخت ز عالم
 بودم بی تاریخ که پیر خردم گفت
 بنویس که خان احمد دون شد بیجهنم (۱۱۹۸)
 تاریخ مرمت گلدسته قم

سپهر مجد و خورشید سماحت اختر عزت
 نظام عالم و دستور کیتی آصف دوران
 جناب صاحب اعظم خدیو افخم اکرم
 ربیع گلشن عالم بهار عالم امکان
 جهانگیر و جهان بخش و جهاندار و جهانداور
 که گردونش نییچد گردن از حکم و سر از فرمان
 جوانمرد و جوانبخت و جوان طبع و جوان دولت
 که در ایام او نوشد جهان و تازه شد کیهان
 بدست و ملک او نازند ملک و دین بود آری
 قوام دین و ملت این نظام ملک و دولت آن
 گرش خلق جهان جان جهان گویند می شاید
 که آمد عالم فرسوده را بر تن ز عدلش جان

کهن گلدسته قم را که ویران بود بنیادش

مجدد شد بحکم او اساس و تازه شد بنیان

تعالی الله زهی گلدسته زیبا که پنداری

بهم بر بسته از گل دسته دهقان این بستان

بود مقری بر او جش باسروش چرخ هم نغمه

مؤذن بر فرازش باخروس عرش همدستان

بگلبنك بلند آوازه انصاف وجود او

بشرق و غرب ازین گلدسته خواهد رفت جاویدان

غرض چون تو شد این گلدسته زیبا و رفت از وی

سوی عرش برین بانك مؤذنه‌های خوش الحان

دیر خامه هاتف پی تاریخ اتمامش

رقم زد شد ز حکم آصف این گلدسته آبادان (۱۱۴)

ماده تاریخ

حیف از حاجی محمد صادق روشن ضمیر

شمع بزم افروز زیبای شبستان جهان

حیف از آنما جهان آرای بی نقصان که کرد

جای در زیر زمین آخر ز دور آسمان

حیف از آنمهر جهات تاب بلند اختر که شد

عالمی تاریك چون در زیر غبرا شد نهان

حیف از آن نخل برومند نمر پرور که ریخت

برك و بارش نا که از دم سردی باد خزان

حیف از آن سرو سرافراز سهی قد کاو فتاد

عاقبت بر روی خاك تیره در این خاکدان

حیف از آن در درخشان گر انقیمت که شد

کنج سان جایش دوون خاک در این خاکدان

آنکه بودش نطق چون باد بهاری جانفزا

آنکه بودش دست چون ابر بهاری در فشان

رفت و سیل اشك جاری شد ز چشم مردوزن

رفت و جوی خون روان از دیده پیر و جوان

مرغ روحش زین قفس آمد پرواز و نهاد

از گلستان جنان بر شاخ طوبی آشیان

آه از این ماتم که خلاق دهر را خون کرد دل

آه از این اندوه کامل عالمی را سوخت جان

چون از این محنت سرای پر کدورت رفت و یافت

از غم ایام آسایش به گلزار جنان

خامه هاتف رقم زد بهر تاربخش که آه

شدد روان حاجی محمد صادق از جور زمان (۱۱۹۱)

ایضاً تاریخ

صد هزار افسوس کز جور سپهر و از گون

رفت از دار جهان فخر زمان شهباز خان

درة التاج امارت قرة العین کمال

خیمه اجلال بیرون زد بصوب لا مکان

آفتاب آسمان حشمت و جاه و جلال

در زمین ناگاه پنهان شد ز دور آسمان

سرو رعای ریاض عزت و مجدد و شرف

در بهار زندگی افتاد از باد خزان

نخل شیرین بار باغ همت وجود و کرم
 سوخت بر گش از سموم مرک و شاخش ناگهان
 حیف از آن بحر سخاو منبع احسان که بود
 دست او پیوسته چون ابر بهاری در فشان
 کار عالم را بدست خویشتن دادی نظام
 گاهی از تیغ و سنان و گاهی از کلک و بنان
 مهر سلطان نجف چون داشت در جان از نخست
 رفت در خاک نجف وز هر غمش آسوده جان
 رحلت او خون دمام ریخت از چشم فلک
 ماتمش خاکستر غم ریخت بر فرق جهان
 رفت سوی آسمان آه و فغان از شیخ و شاب
 شد بکیوان ناله و فریاد از پیر و جوان
 چون ازین وحشت سرای پر خطر پرواز کرد
 مرغ روح لا مکان سیرش بگلزار جنان
 عقل با هاتف پی تاریخ سال رحلتش
 گفت شد سوی جنان شهباز طوبی آشیان (۱۱۹۳)
 (ماده تاریخ آذر یی محمدلی)
 بلبل گویای این باغ آذر از دور سپهر
 لب فرو بست از نوای زندگی ناگاه آه
 ناگهان دم در کشید از بذر دلکش دریغ
 عاقبت خاموش گشت از نغمه دلخواه آه
 دامن صحریت کشید از چنک اهل دل فسوس
 ظل رحمت برگرفت از فرق اهل الله آه

صبح او گردید شام از گردش انجم فغان
روز عالم شد سیاه از دور مهر و ماه آه
کرد تنها عزم ره و ز دوستان کس را نبرد
خاصه چون من چاکری بلخویشتن همراه آه
یوسف افتاد اربچاه آخر زچاه آمد برون
یوسف من ماند تا آخر زمان در چاه آه
چون سوی جنت پرواز آمد اندر ماتمش
برفلك رفت از دل و جان گدا و شاه آه
كلك هاتف از پی تاریخ سال رحلتش
زد رقم از بلبل کویای این باغ آه آه (۱۱۹۵)
تاریخ بنای حوض
در عهد خان دوران فرمانروای کیتی
یعنی کریم خان آن خسان سپهر خرگاه
شیر افکنی که در رزم گر شیر بیند او را
از پیش او گریزد چون شیر دیده روباه
فرمان دهی که بر چرخ روز و شب و مه و سال
در حکم او بود مهر فرمان او برد ماه
کردن کشی که هر صبح بر در گمش زمرگان
کردن کشان عالم رو بند خاک درگاه
فخر زمانه حاجی آقا محمد آمد
از خلق و خوی نیکو چون خلق را نیکوخواه
در رفع فتنه و ظلم کوشید در صفاهان
تا پای فتنه را ساخت چون دست ظلم کوتاه

از بهر تشنگان ساخت حوضی پر آب و چاهی

کلب حیات از وی جاریست گاه و بیگاه (۱)

تاریخ ولادت

فخر زمان میرزا صادق نیکو سرشت

معدن عز و شرف منبع جود و سخا

آنکه رسد روز و شب از کف فیاض او

جود بهر بی نصیب فیض بهر بینوا

منتظر فیض حق بود شب و روز و گشت

عاقبت از لطف حق کام دل او را روا

از افق او دمید کوکب رخشنده ای

کرده مه و مهر از آن کسب فروغ و ضیا

از صدفش شد پدید در گران قیمتی

هم ز صفا بی نظیر هم ز شرف بی بها

از چمنش بر کشید سرو سهی قامتی

تازه و تر چون خضر بر لب آب بقا

در چمن او شگفت تازه کلی مشکبوی

نکمت او دلفریب طلعت او جانفزا

آمد از او در وجود کودک فرخنده ای

سرو قد گلزار مهر رخ و مه لقا

سرو ز قدش خجل گل ز رخسار منفل

غیرت گل رشک سرو در شرف و در صفا

هر طرف از بوی اوست مشک فشان روز و شب

جیب نسیم سحر دامن باد صبا

نام نکو خواستند بهر وی و عاقبت

کرد محمد رضا نامزد او قضا

چون بسعادت گذاشت پا بجهان و گرفت

مهر رخش همچون جان بر رخ احباب جا

هاتف عشرت نصیب از پی تاریخ او

کرد رقم کامیاب باد محمد رضا

(۱۱۷۱)

تاریخ رحلت

شد ز عالم بیجنت الماوی

از جهان رفت حیف بدرنسا

(۱۱۶۲)

چون زیداد چرخ بدرنسا

گفت هاتف برای تاریخش

ایضاً

که بریچهره بود و حور سرشت

دست گلچین روزگار نهشت

بسترش خاک گشت و بالین خشت

گردش چرخ بین چگونه برشت

تغم خیرات جاودانی گشت

آری از خوب بر نیاید زشت

سوی گلزار خلد رفت نوشت :

حیف از هدیه آن گل رعنا

حیف از آن تازه گل که بر شاخش

از حریرش لباس بود آخر

رشته عمر آن یگانه گهر

بود تا مزرع جهانش جای

همه نیکی گزید و نیکی کرد

الغرض چون ازین جهان خراب

هاتف خسته دل بتاریخش

از جهان هدیه شد بسوی بهشت (۱۱۸۰)

ایضاً

دریغ و درد که دور سپهر فاطمه را بکام ریخت بنا کام شربت فرقت
 هزار حیف ازین مایه عفاف که بود طراز قامت رعنائی کسوت عصمت
 دل از متاع جهان کند از آن به آسانی که داشت دوش و برش زیب و زینت عفت
 ازین سرای پر آشوب جان آگاهش ملول گشت و روانشد بخلوت جنت
 چو سوی بزم جنان شد ز بزم هم نفسان چه باکش از غم دوری و کربت و غربت
 غرض چو کرد ازین گلستان پر خس خار بسوی گلشن جنت عزیمت و رحلت
 رقم زد از پی تاریخ رحلتش هاتف مکان فاطمه بادا بساحت جنت
 (۱۱۷۸)

تاریخ تأسیس باغ دلگشا

بنایید دارای گردون سریر	که لطفش بود آب این سبز گشت
شد از حاجی آقا محمد جهان	خصوص اصفهان رشک باغ بهشت
بمعمار سعیش که مشکور باد	شد آباد هم مسجد و هم کنشت
بر افراخت بنیان افعال نیک	بر انداخت بنیان اعمال زشت
در آن شهر دلکش یکی باغ ساخت	که مشک و غیرش بود خاک و خشت
گل عشرت آمیز آن روضه را	تو گوئی که از آب حیوان سرشت
ز گیسوی عنبر فشان حور عین	بستواری این زمین رشته رشت
خزانش فرح بخش چون نوبهار	دیش جانفزا همچو اردیبهشت
از آن دلگشا نام کردش خرد	که در دل تماشای آن غم نهشت
چو آنباغ فردوس مانند را	نهادند بنیاد هاتف نوشت

بشوق از پی سال تاریخ آن

که دایم بود دلگشا چون بهشت (۱۱۸۸)

تاریخ رحلت

هزار افسوس کز بیداد گردون	زدنیا قدوه اهل زمین رفت
امام و مقتدای اهل دین شد	سر و سر حلقه اهل یقین رفت
فلک برد از جهان حاجی حسن را	رواج و رونق از شرع مبین رفت
درین غمخانه شد دلگیر جانش	بعشر تخانه خلد برین رفت
بدار الخلد چون بستند جایش	ندای فادخلوها خالدين رفت
بیا کی زاده شد در خاک و شد بیاک	چنان آمد بدنیا و چنین رفت
غرض چون زین سرای برد و دودام	سوی آراگاه حور عین رفت
بتاریخش رقم زد کلک هاتف	زدنیا پیشوای اهل دین رفت

(۱۱۸۱)

ماده تاریخ تزویج

چون آقا صادق آن فروزان اختر	تزویج نمود دختری مه پیکر
کلک هاتف برای تاریخ نوشت	گردید مهی قرین مهر انور

(۱۱۵۵)

تاریخ تأسیس باغ

چو عبدالباقی آنخان فلک قدر	که روی اوست چون گل زیب این باغ
جوانبختی که باغ دولت اوست	بود گر خوشتر از خلد برین باغ
بقمصر داد فرمان تا بسازند	یکی دلکش مقام دلنشین باغ
نه باغی بل بهشتی زبید آری	چنان زیبا جوانی را چنین باغ
از آتش باغ عشرت نام کردند	که نبود جای عشرت جز همین باغ
در آن چون سبزه دهقان کشت دادش	لقب دهقان گردون بهترین باغ

پی تاریخ سالش کلک هاتف

رقم زد (سبز بادادیم این باغ) (۱۱۹۶)

تاریخ رحلت

حضرت میر محمد صادق	فخر سادات رفیع الدرجات
آن ز اعلام بدانش سابق	آن زعباد بتقوی در پیش
بر افاضل بفضایل خالق	از اکارم بمکارم برتر
دل دانا و زبان صادق	جامه علم و عمل کلودا بود
بمکافات الهی وائق	رخت از دنیی فانی بر بست
بیشتر زآنکه بعذرا وامق	بود مشتاق جمال ازلی
جان برد تحفه جانان عاشق	جان بکف شد بر جهانان آری
شد به اجداد گرامی لاحق	چون زدنیا شد و در خلد برین
بود از میر محمد صادق	گفت هاتف پی تاریخ که خلد

(۱۱۹۱)

ایضاً

صد هزار افسوس گز بیمری گردون نهاد
آفتاب عمر یوسف میرزا رو در زوال
ماه اوج عزت از دور سپهر بیدرنک
ناگه از اوج شرف رو کرد در مرج و بال
شد نهان در تیره خاک آن قیمتی کوهر که بود
درة التاج سیادت قرۃ العین کمال
طعمه گرک احل شد یوسف رویش چو بندر
وز غمش شد پشت یعقوب فلک خم چو نهال
مرغ روح لامکان سیرش ازین تنک آشیان
برفشان سوی گلستان جنان بگشود بال

بود از رخسار و قامت غیرت گل رشك سرو
 حیف از آن نورسته گل افسوس از آن نازك نهال
 شد کلی ناچیده در باغ جنان و ماتمش
 ییخت بر فرق جهان خاك غم و گریه ملال
 چون به شوق گلشن خلد برین زین مرحله
 خیمه اجلال بیرون زد بعزم ارتحال
 عقل با هاتف بی تاریخ سال رحلتش
 گفت بیرون از جهان شد یوسف مصر جلال
 (۱۱۷۹)

تاریخ رحلت

حیف ز حاجی نبی گوهر بحر وجود
 کز رستم آسمان گشت نهان در زمین
 در گران قیمتی بود و سپهر از جفا
 در دل خاکش نهاد ساخت چو گنجش دینه
 رفت ازین گلستان چون گل و احبارا
 ماند ازوداغ و درد در دل و جان حرین
 جانب خلد برین بار سفر بست و شد
 در روضات جنان هم نفس حور عین
 چون زغم آباد دهر گشت ملول و بشوق
 کرد از این خساکدان رو بمقام امین
 محامه هاتف نوشت از بی تاریخ او
 منزل حاجی نبی باد بهشت برین (۱۱۸۷)

تاریخ رحلت مشتاق اصفهانی

خسرو کشور سخن مشتاق
 قطب سادات آنکه میبخشد
 آنکه از بحر طبع گوهرزای
 از لالی نظم آن گشتی
 آنکه اشعار او که در هر يك
 عاشقانه است چاره غم عشق
 آنکه پیوسته از حجاب خفا
 نو عروسان بکر معنی را
 طوطی بذله گوی گلشن دهر
 چون درین تنك آشیانه ندید
 طایر روح لامکان سیرش
 حیف و صدحیف از آن یگانه دهر
 که سرا بوستان عمرش را
 از نوای حیات چون لب بست
 شد تندریش بیباغ نوحه سرا
 رفت و در ماتم و مصیبت او
 از دل شیخ و شاب و ناله و آه
 چون سوی باغ خلد کرد آهنگ
 بهر تاریخ زد رقم (دایم

صاحب رأی و طبع پیر و جوان
 قالب لفظ را ز معنی جان
 چونشده در شاه-وار افشان
 منفعل گوهر و خجل عمان
 آشکار است رازهای نهان
 عارفانه است مسایه عرفان
 بردی از خامه مداد بیان
 موکشان سوی جلوه گاه عیان
 بلبل خوش نوای باغ جهان
 جای پرواز و عرصه طیران
 کرد آهنگ روضه رضوان
 حیف و صدحیف از آن وحید زمان
 موسم دی رسید و فصل خزان
 آنغوش آهنگ مرغ خوش الحان
 عندلیبش بیباغ مرثیه خوان
 از زمین شد بلند تا کیوان
 از لب مرد وزن خروش و فغان
 هاتف از خامه شکسته زبان
 جای مشتاق باد صحن جنان

تاریخ وفات

شمع بزم اهل دل آقا علی اکبر که بود
 همچو مهر از روی او روشن شبستان جهان
 آنکه تاجاداشت جان آگهش در جسم پاک
 یکدم از فرمان حق فارغ نبودش جسم و جان
 صدهزار افسوس کز عالم جوان رفت و نهاد
 داغ دوری بر دل مرد و وزن و پیر جوان
 چون بآهنگ گلستان جنان پرواز کرد
 مرغ روح لامکان سیرش از این تنک آشیان
 خامه هاتف پی تاریخ سال او نوشت
 باد مأوی علی اکبر بهشت جاودان (۱۱۶۹)
 ایضاً

آه که از جور فلک شد بیداد
 آه که بر خاک هلاک او افتاد
 رفت محمد علی آن تازه گل
 حیف از آنکوهر یکتا که کرد
 حیف از آنکو کب رخشان که ساخت
 چون بجوانی ز جهان خراب
 هاتف دلخسته که در ماتمش
 گفت بتاریخ که سوی جنان
 تازه گل خرم باغ جهان
 سرو سہی قامت این بوستان
 در چمن دهر بیاد خزان
 جا بدل خاک ازین خاکدان
 دور سپهرش ز نظرها نمان
 گشت روان سوی ریاض جنان
 داشت شب و روز خروش و فغان
 رفت محمد علی نو جوان
 (۱۱۷۸)

ایضاً

دریم و درد کز پیداد گردون
 شد از بزم احبا میر مؤمن

ازین ویرانه منزل رخت بر بست بسوی باغ طویی میر مؤمن
 گرفتش دل ازین دیر بر آشوب بجنت کرد ماوا میر مؤمن
 دلش از هر غمی آسود چون یافت بگلزار جنان جا میر مؤمن
 غرض از بزم دنیا چون شتابان روانشد سوی عقبی میر مؤمن
 بناریخش رقم زد کلك هاتف که رفت از بزم دنیا میر مؤمن

(۱۱۸۸)

تاریخ بنای خانه

بحکم بنده خلاق آنرزاق بیمنت
 که کردش کافل ارزاق لطف قادرمنان
 امیر بی نظیر مرحمت پرور که از دادش
 شود بیناک آهویره کرک پیر واهمان
 دلیر شیر گیر معدلت پرور که لذ عدلش
 کند دریشه شیر شرزه چنگال خود از دندان
 پس از تعمیر کاشان کز افل میبود ویرانه
 یمن همت عالیش چون گردید آبادان
 بناسدخانه دلکش روانشد جوی آبی خوش
 بخوبی روضه رضوان بصافی چشمه حیوان
 ازین دلکش بنا کاشان به اصفاهان همی نازد
 سزدهر چند بر گلزار و جنت نازد اصفاهان
 چو از معماردی لطف خدا بر باشد اینخانه

که دووی بانیش خرم زید با عمر جاویدان
 بی تاریخ سال آن رقم زد خامه هاتف

همی نازد با اصفاهان ازین دلکش بنا کاشان (۱۱۹۴)

تاریخ رحلت

چو حوری جهان آن پسندیده زن ازین عالم پر شر و شور شد

خرد بهر تاریخ فوتش نوشت

بجناات عدن از جهان حور شد (۱۱۶۵)

ایضاً

خان احمدیك چون بجنت از لطف خدای انس و جان شد

در تاریخش بگفت هاتف خان احمد جانب جنان شد

(۱۱۶۸)

ایضاً

چون خان جهانپناه از دور زمان از بزم جهان رفت بگلزار جنان

كلك هاتف برای تاریخ نوشت شد خان جهانپناه در بزم جنان (۱)

ایضاً

سپهر فضل و هنر آفتاب عز و شرف سحاب جود و کرم میرزا شریف احمد

طر از مسند اجلال بد در این محفل دریغ و درد که برچیدش آسمان مسند

زدند کوس رحیلش و زین سرای سپنج بشوق گلشن فردوس خیمه ییرو نزد

روانشد و بدل جانرسید یازانرا ز ماتمش الم ییکران غم بی حد

زرنج و محنت دنیا برست و شد ییجان قرین عشرت جاوید و دولت سرمد

غرض چو رفت ازین بزم و شد بد ار الخلد ز فیض فضل ازل همدم نعیم ابد

نوشت خامه بتاریخ او که از این بزم

نهاد پا بجنان میرزا شریف احمد (۱۱۸۸)

ایضاً

صد هزار افسوس از فخر زمان زینت که بود

زیور این بوستان و زینت این گلستان

صدهزارانحیف از آنسرو سہی قامت کہ بود

قامتش سرو سہی بالای بستان جهان

دری برج خدات در درج احتجاب

شردریغا در زمین پنهان ز جور آسمان

شمع خلوتخانه آل پیمبر کز رخس

داشت نور آتخاندان و روشنی آند و دمان

الغرض چون آن بہشتی بیکر حوری سرشت

شد ازین غمخانه سوی قصر حور العین روان

خامہ ہاتف پی تاریخ فوت او نوشت

آہ زینت رفت از دنیا بگلزار جنان (۱)

ایضاً

ساکن کنعان مہجوری خلیل آنکہ چون یعقوب باشد ممتحن

و آنکہ هست از پیشہ صبر و شکیب کوم اندود و بلا را کوم کن

آنکہ ہرگز جز حدیث درد عشق بر نیاید از لب او یک سخن

چون غم و درد و نہانش کردہ بود فارغ از ہر محفل و ہر انجمن

داشت چون وحشی غزالان در روز و شب وحشت از پیر و جوان و مرد و زن

کرد پیدا بہر خود غمخانہ ای آن گرفتار بلا یار محن

کرد معمور آن مصیبت خانہ را بہر اندود و ملال خوشتن

کرد چون تعمیرش و آن غمکنہ گشت نواز گردش چرخ کهن

کلك ہاتف از پی تاریخ آن

زد رقم معمور شد بیت الحزن (۱۱۶۸)

ایضاً

هزار افسوس کز بزم جهان ناگاه بیرون شد
 ز جور اختر و بیداد گردون میر عبدالله
 هزار افغان زیمهری چرخ پیر کز کینش
 بقبی شد جوان از کیتی دون میر عبدالله
 دریغا گشت در گلزار هستی نا کهان چون گل
 شراب زند کی در ساغرش خون میر عبدالله
 رخ تابان نهفت و کرد روز جمله یار انرا
 جدا از مهر روی خویش شبگون میر عبدالله
 بود از ماتمش از حد فزون داغ دل یاران
 که بودش مهر بانی از حد افزون میر عبدالله
 ز کج رفتاری گردون و بیداد سپهر دون
 بنا کامی شد از بزم جهان چون میر عبدالله
 رقم زد از پی تاریخ سال رحلتش هاتف
 شد از بزم جهان نا کام بیرون میر عبدالله
 (۱۱۹۲)

تاریخ آبادی مسجد کاشان

خان جم کوکبه عبدالرزاق	که کند دیدن اوجان تازه
آنکه رخسار و جمالش دایم	هست چون گل بگلستان تازه
آنکه زابر کرمش گشت امید	هست چون سبزه ز باران تازه
آنکه با جود کفش هر روزه	عهد نو سازد و پیمان تازه
شهر کاشانرا از همت او	شد پس از زلزله بنیان تازه

زان بناهای مجدد گردید
منهدم بود چنانکش گفتی
همتش گشت چو آنجا معمار
شد چنان تازه که در هفت اقلیم
از طواف حرم محترمتش
در وی افراج ملایک آیند
بهر تاریخ خرد با هاتف

مسجد جامع ویران تازه
نتوانکرد بعمران تازه
سقفها نو شد وجدران تازه
مسجدی نیست بدین سان تازه
مؤمنانرا شود ایمان تازه
هر دم از گنبد گردان تازه
گفت شد مسجد کاشان تازه
(۱۱۹۶)

تاریخ وفات

حیف از فاطمه آن نخل جوان
حیف از آنگوهر از زنده که بود
حیف از آنشمع فرو زنده که بود
بود از پا کی طینت تا بود
بود ذیل وی از آرایش دور
روز و شب تا بجهان داشت مقام
خرم از چهره اش این هفت اقلیم
چونشد آنسرو قد لاله عذار
سر و ازین غصه بیر خامه درید
ریخت در فرقتش آن خاک بسر
چونشد از دار فنا سوی بهشت
رخت بر بست از این غمخانه
كلك هاتف پی تاریخ نوشت

که خم از باد اجل شد ناگاه
در جهان خیل نکویانرا شاه
پرتو آنطرب افزا غم گاه
عفتش همدم و عصمت همراه
پاك دامان وی از لوث گناه
بود آنر شک خورد و خجلت ماه
روشن از عارضش این نه خرگاه
از سموم اجلش حال تباہ
لاله زین غم ز سر افکنده کلاه
گردد در ماتمش این جامه سیاه
جانش از شوق ملاقات الله
بار بگشاد در آن عشرتگاه
رفت از دار فنا فاطمه آه
(۱۱۶۵)

تاریخ ولادت

گوهر این نه صدف آقا عزیز	شیعه یکر نرنک علی ولی
حق پسری داد ز لطفش که هست	نور رخس چو نمه تابان جلی
نام محمد عیش ساختند	زاد چو با حب نبی و علی
مولد او چون دل احباب را	ساخت چو آئینه زغم منجلی
عقل به هاتف پی تاریخ گفت	بدر منیر است محمد علی
	(۱۱۶۹)

تاریخ ازدواج

میرزا صادق که پیش قامتش	سرو باشد چو نهال کوتهی
آنکه از نور الهی روی اوست	آگهی بخش دل هر آگهی
کوکب بخت بلند بیزوال	پیش پا بگذاشتن روشن رهی
بست عقد ازدواج و اتصال	با درخشانمهری و تابانمهی
چون بشادی و نشاط آنهر دویار	همنشین گشیند در خلوتگهی (۱)

تاریخ رحلت

حیف و صدحیف کز نهیب اجل	شد ز احباب دور کلبعلی
دل گرفتش ز خلق عالم و کرد	میل غلمان و حور کلبعلی
خلق در ماتم وی و دارد	خود بفردوس سور کلبعلی
چون بدار السرور خلد برین	شد روان از غرور کلبعلی (۲)

ایضاً

دریغا که شد در نقاب تراب	رخ عالم آرای سید علی
دریغا که گم شد در این خاکدان	نمین در یکتای سید علی
سوی خلد رو کرد ازین تیره خاک	روان مصفای سید علی

چو پیر و نشد از دینی دون و شد بهشت برین جای سید علی (۱)

ایضاً

هزار حیف که از گلشن جهان آخر چو گل بیاد خزان رفت میرزا مهدی
 فروغ محفل آل رسول بود و درینغ که شمع سان زمین رفت میرزا مهدی
 زالفت تن خاکی ملول شد جانش بسوی عالم جان رفت میرزا مهدی
 هوای قصر جنان کرد از جهان خراب بآن خجسته مکان رفت میرزا مهدی
 بحیرتم چه شنید از فسانه ایام که خوش بخواب گران رفت میرزا مهدی
 غرض چو جانب عشرتسرای خلد برین ز بزم همنفسان رفت میرزا مهدی
 رقم زد از پی تاریخ رحلتش هائف بیزمگاه جنان رفت میرزا مهدی
 (۱۱۷۸)

رباعیات

(۱)

گرفاش شود عیوب پنهانی ما ای دای بخجلت و پریشانی ما
 ماغره بدین داری و شاد از اسلام کبران متنفر از مسلمانی ما

(۲)

ای غیر برغم تو درین دیر خراب با یارشپ و روز کشم جام شراب
 لذساغر هجر و جام وصلش شب و روز تو خونجگر خوری و من باده ناب

(۳)

از عشق کز اوست بر لبم مهر سکوت هر دم رسدم بر دل و جان قوت و قوت
 من بنده عشق و مذهب و ملت من عشق است و علی ذلک احیی و اموت

(۴)

روی تو که رشک ماه نا کاسته است باغیست که افهر گلی آراسته است
 گر زانکه خدا نیز وفائی بدهد آنی که دل من از خدا خواسته است

(۵)

ساقی فلك ارچه در شكست من و تست خصم تن و جان می پرست من و تست
تا جام شراب و شیشه می باشد در دست من و تودست دست من و تست

(۶)

این تیغ که شیر فلکش نخجیر است شمشیر و کیل آنشه کشو و گیر است
پیوسته کلید فتح دارد در مشت آن دست که بر قبضه این شمشیر است

(۷)

این تیغ که در کف آتشی سوزانست هم دشمن جان و هم عدوی جانست
با اینهمه جانبخشدا اگر نیست شگفت چون در کف فیاض هدایت خانست

(۸)

این تکیه که رشك گلستان ارم است مانند حرم مكرم و محترم است
بگریز در آن ازستم چرخ که صید از هر خطر ایمن است تا در حرم است

(۹)

يك لحظه کسیکه با تودمساز آید یا با تودمی همدم و همراه آید
از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند هرگز نرود و گر رود باز آید

(۱۰)

هر شب بتو با عشق و طرب میگذرد بر من ز غمت بتاب و تب میگذرد
تو خفته باستراحت و بیتو مرا ناصبح ندانی که چه شب میگذرد

(۱۱)

یارب رود از تنم اگر جان چه شود و ز رفتن جان رهم ز هجران چه شود
مشکل شده زیستن مرا بی یاران از مرگ شود مشکلم آسان چه شود

(۱۲)

دست ساقی زدست حاتم خوشتر جامی که دهد ز ساغر جتم خوشتر
آندم که دمد ز گوشه لب نائی در نی ز دم عیسی مریم خوشتر

(۱۳)

ای مستمعانوا ز حدیث توسرور
جز حرف و رخت گرشنوم و زینم

وی دیده صاحب نظر انرا زتونور
گوشم کرباد الهی و چشم کور

(۱۴)

بار آی و بکوی فرقم فردنگر
از مرگ دوی درد خود میطلبم

وز درد فراق چهره ام زرد نگر
بیمار نگر دوا نگر درد نگر

(۱۵)

باز آی و دلم ز هجر پردرد نگر
در گوشه بی مونسیم تنهایین

در سینه گرم نفس سرد نگر
در زاویه یکسیم فرد نگر

(۱۶)

دارم زغم فراق یاری که میرس
از دوری مهر دلفروزی است مرا

روز سیهی و شام تاری که میرس
روزی که مگوی و روز گاری که میرس

(۱۷)

مهجور تور اشب خیالی که میرس
گفتی هاتف چه حال داری ییمن

رنجور ترا روز ملالی که میرس
دو گوشه افتاده بحالی که میرس

(۱۸)

دارم ز جدائی غزالی که میرس
گوئی چه بود درد تو دردی که مگوی

در جان و دل اندوه و ملالی که میرس
پرسی چه بود حال تو بحالی که میرس

(۱۹)

بس مرد که لاف میزد از مردی خویش
ابنای زمانه دیدم اغلب هاتف

در پیره زنی دیدم ازو مردی بیش
مزدند ولی بالب و با سبالت و ریش

(۲۰)

دلخسته ام از ناوک دلدوز فراق
دردا و دریغا که بود عمر مرا

جان سوخته از آتش دلسوز فراق
شبها شب هجر و روزها روز فراق

(۲۱)

ای در حرم و دیر ز تو صد آهنگ
 خوانند ترا مؤمن و ترساشب و روز
 بیرنگی و جلوه می کنی رنگ بزنك
 در مسجد اسلام و کلیسای فرنك

(۲۲)

آن گل که حو من هزار دارد بلبل
 روئیده میان سبزه زاری ریحان
 دانی بسرش چیست پریشان گل
 یاس رزده در بنفشه زاری سنبل

(۲۳)

اکنون که زمین شد ز بهاران همه گل
 از فرق توست در دل ما همه خار
 صحرا همه سبزه کوهساران همه گل
 وز طلعت تو بچشم یاران همه گل

(۲۴)

از جوربتی ز عمر خود سیر شدم
 از تازه جوانی که به پیری برسد
 وز یی دادش ز عمر دلگیر شدم
 ناکرده جوانی بجهان پیر شدم

(۲۵)

از عشق تو جان بیقراری دارم
 هر دم کشدم سوی تویی تابی دل
 در دل رگم تو خارخاری دارم
 می پنداری که با تو کاری دارم

(۲۶)

اول بودت برم گذر مسکن هم
 من نیز بر آن سرم که گیرم سرخویش
 دست از دستم کشی کنون دامن هم
 با من تو چنان نه که بودی منم

(۲۷)

زان روز که شد بنای این نه طارم
 تا يك در بی نظیر آمد بوجود
 بس دور زد آسمان و کردید انجم
 و اندر یگانه کیست مریم خانم

(۲۸)

از من همه عشاق تو مغموم ترم
 فریاد که من از همه دیدار تورا
 وز جمله شهیدان تو مظلوم ترم
 مشتاق ترم وز همه محروم ترم

(۲۹)

در دهر چه غم ز بینوائی دارم در کوی تو چون ره گدائی دارم
 بیگانه شوند گر ز من خلق چه باک چون باسک کویت آشنائی دارم

(۳۰)

این گل که بچشم نیک و بد خارم ازو رسوا شده کوچه و بازارم ازو
 من میخواهم که دست ازو بردارم دل نگذارد که دست بردارم ازو

(۳۱)

هر گل که شمیم مشکبار آید ازو بی روی تو خاصیت خار آید ازو
 جانیکه گرامیتر از آن چیزی نیست ای جانجهان بیتو چکار آید ازو

(۳۲)

بر روی زمین نه کاریک کس دلخواه کار همه کس ز آسمان ناله و آه
 کارای چو زمین و آسمان نگشایند بس دیدن خاک تیره و دود سیاه

(۳۳)

این ریخته خون و صد همچومنی هر لحظه جدا ساخته جانی ز تنی
 عذرت چه بود چو روز محشر بینی بردامن خویش دست خونین کفنی

(۳۴)

ایخواجه که نان بزیردستان ندهی جانگیری و نان در عوض جان ندهی
 شرم بادا که زیردستان ضعیف از بهر تو جان دهند و تونان ندهی

(۳۵)

افسوس که از همنفسان نیست کسی وز عمر گرانمایه نمانده است بسی
 دردا که نشد بکام دل یک لحظه با همنفسی بر آرم از دل نفسی

(۳۶)

هر چند که گلچهره و سیمین بدنی حیف از تو ولی که شمع هرانجمنی
 ای یار وفادار اگر یار منی باغیر مگو حرفی و مشنو سخنی

پایان

اشعار عربى هاتف

قصيده

تجافى طبيبى نائياً عن دوائيا اخلاى خلوتى ايت و دائيا
بنى ام قد ابكى دما و ترونى فما بالكم لا ترحمون بكائيا
الم يان اخوانى لكم ان ترحموا عليكم كئيبا فى دمي الليل باكيا
فصرت و لا ادرى من اليوم ليلتى ولا عن يعينى لو نظرت شماليا
اذا غالنى يا قوم دائى خلالكم ومث فممن يطلبون بشاريا
فقوموا بلامهل وسوقوا مطيكم الى كعبة الامال دار الامانيا
الى بلدة حفت بكل مسرة الى بلدة اضحت من الهم خاليا
الى بلدة فيها هواى ومنيتى الى بلدة فيها جيبى ناويا
قفوا عنده مستانسين و بلغوا اليه سلامى ثم بشوا غراميا
وقصوا له همى و كرى و لوعتى وشدة اسقامى و طول غنايا
و كثرة آلامى و قلة حيلتى و طول مقاساة النوى واصطباريا
وقولوا له يا صاح يا غاية المنى و قاك اله العالمين الداويا
امن طول ايام الفراق نسيتنى وحاشاك ان تنسى محباً موافيا
ام اخترت غيرى من معجيك مؤثرا وحاشاك ان تعاضنى بسوائيا
نسيت عهدا بيننا و نقضتها فيا ويح نفسى ما حسبتك ناسيا
مضى العمر فى ضر من العيش و انقضى و ما الدهر الا باخل عن مراميا
الى الله اشكو ليلة مد لهمة على العين ارحمت من دجاها غواشيا
الى الله اشكر من هموم صفارها يحاكي الجبال الشامخات رواشيا
سئمت جيبى من انينى و رنتى واصفاء آلامى و طول مقاليا

وله ايضاً ولله دره

سلمنى على رحلها والرحل محمول
تودع الصحب فى لهف وفى اسف
ترنوا الى بطرف مدنف خفر
بقيت لما سروا جيران اثرهم
لاضير لولامنى فى جيبها احد
يا عاذلى فى هواها ما بذالك قل
دخلت منزلها ليلا على وجل
مالت الى وقالت وهى ضاحكة
مم اجترأك والحراس ايقاظ
نحوه عنى سريعاً لا ابالكم
فقلت صبك لابل عبد العاصى
فذاك ما ولدت امى ومارضعت
فقبلتنى و قالت مرحبا بفتى
انعم مساء فنعم الضيف انت لنا
جرت بذمانى الى اعلى اريكتها
دنت ومن معصيتها قلدت عنقى
شدت حبايل قلبى من غذايرها
فارقدتنى وجاءت فى غالاتها
بيض ترائبها سود ذوائبها
قز عقايصها بالبان فائحة
الدد منتشر فى النطق من فمها

والركب مرتحل و القلب مبتول
و قلبها بى عن الاصحاب مشغول
وردنها من سحوم الدمع مبلول
كاننى خلف تلك العيس عزمول
جهلاً بحالى وحال الصب مجهول
فالصب يزاد حبا و هو معذول
من اهلها وقناع الليل مسدول
يا طارق الليل جن انت ام غول
وبين عينيك مذبوح ومقتول
دم الاجانب فى الاخذار مطلول
امرى اليك ومنك العفو مأمول
اللب عند اهتياج الشوق معزول
اغواه حبى وعذر الصب مقبول
والروح فينا على الضيفان مبدول
ومهدا عبق بالمسك مشمول
وعز جيد بذاك الغل مفلول
وساد عبد بهذا القيد مكبول
تميس نحوى رويدا وهى عطبول
ما بينها من تنظيم الدر عشكول
ممسك بيد الحوراء مفتول
وبعد يا عجباً ملاى من اللؤلؤ

ام كوكب بحليب الفجر محلول
عليه من درة يضاء تولول
كانه الشمس او بالشمس مصقول
كانني نمل نشوان معلول
زعمت ان معها في ليلنا طول
قم واهربن فسيف الصبح مسلول
عبن عليل غضيض الطرف مكحول
لمن اراق دمي مستحقراً قولوا
تالله انك عن هذ المستول

ازييق نديها في الدرع منعقد
لا بل على صدرها بدر بلاكف
فالصقنتي على صدر لها بهج
فصرت لما سقنتي خمر ريقها
قنمت في اطيب العيش الرغيد بها
فينهنتي وقالت وهى باكية
صحبى اراق دمي ظلما بلحظتها
ان استطعتم لعل القول ينفعها
قتلت نفساً بلا ذنب ولا حرج

وله ايضاً في مديح الرسول ص وآله عليهم السلام

فارقتهم و نديمي بعدهم ندم
هاجرتهم نادماً بالهم والسدم
امسيت من هجرهم في الضر والسقم
والدهر يعقب اللذات بالاليم
لكن قضاء جرى في اللوح بالقلم
الا ملاقاتهم في ذلك الحرم
بمدمع هطل كالغيث منسجم
متى تشاهد ومض البرق من اضم
قلبي يقاسيه في نبذ من الكلم
على الرقيمة حرف غير منعجم
مالى تسابق راسى مسرعاً قدم
من ارض نجد ستماء الله من ديم

نادمت اهل الحمى يوماً بذى سلم
عاشرتهم غانماً بالطيب والطرب
اصحبت من وصلهم في الروح والفرح
في ربعمهم عشت ملتداً بصحبته
حاشاى ما كنت من يختار فرقتهم
فليس لى منية منذ افتقدتهم
ما بال عيني تزدى من تذكرهم
كالعزن تومى بوبل معتق ودق
حاوات املى كتاباً كى اشير بما
من ذكرهم هملت عيني فما نزلت
مهما وطئت ربي نجد وتربته
يا خبذا الربع والاطلال والدمن

فيالها تربة كالمسك طيبة
 كأنها رفر ف خضر قد انبسطت
 متى تهب صبا نجد بريها
 طوبى لصاد تروى من مناهلها
 فلو غسلت العظام الباليات به
 قد كان سكانها مستانسين بها
 فالدهر غافضهم فيها واجلاهم
 بيوتهم قد حوت صفراً بلاهل
 اضحت مساكن سادات اولى خطر
 مأوى الثعالب و الذئبان والضبع
 فافقرت دورهم حتى كان بها
 وسد باب لدار ترب سدته
 دار لال رسول الله مقفرة
 دار يباهى بها جبريل مفتخراً
 عفت رسوم مغاينهم ولولا هم
 قلوبهم من سلاف العلم طافحة
 وجوهم عن جمال الحق حاكية
 ما للتقديم شبيه حادث لكن
 يافجعتى حين ما اصغى مصائبهم
 او ذوا وقد صبروا فى كل ما ظلموا
 يجعل الله فى اظهار قائمهم
 ويماء الارض عدلا بعد ما ملئت

جادت عليه الغواذى اجود الرهم
 تحت القرتفل و الريحان والنعنم
 يستنشق المسك منها كل ذى خشم
 فى الحر مغترفاً من مائها الشيم
 تعود منه حيوة الاعظم الرهم
 فى ارغد العيش محفوفين بالنعنم
 عنها وفرقهم بالاهل والحشم
 خيامها قد خلت من ساكن الخيم
 ظلت منازل اشراف ذوى هم
 مشوى الرفاقيف والغربان والرخم
 مستأنساً بعد لم يسكن ولم يقيم
 كانت مناص وجوه العرب والعجم
 بنائها اسست بالاجود والكرم
 لوعدها فيها من الحجاب والخدم
 رب الخليقة خلق للخلق لم يرم
 تفرض منها وتجري صفوة الحكم
 عن درك انوارهم طرف العقول عمى
 حدوئهم اشبه الاشياء بالقدم
 ما لا يطاق لسانى ذكرها وفمى
 والله من ظالميه خير منتقم
 حتى يزيح ظلام الاعصر الدهم
 ظلماء ظلم على الافاق مرتكم

رجاء عبد كثير الذنب مجترم
والوجه كالقلب مسود من اللثم
صغارها كالجبال الشم في العظم
مطفى لحدّة نار او قدت جرمي
وبغض اعدائكم في الحشر معتصمي
يا حر قلب من الحرمان مضطرم
وهل يليق بكم ما اسود من قلبي
من اعجمي بنظم غير منتظم
اطروا بكل لسان عدفي بكم
ارجو الحماية يوماً للعصاة حمي
لورام ابواب اهل الجود لم يلم
رب البرايا صلوة غير منحسم
خضر المربع والاطلال والاكم
مفردات على اغصان بالنغم

پایان

يا سادتي يا موالى الكرام بكم
قد اصبحت لمني يضاء في سرف
ظهري انحني وانثني من حمل اوزار
مالي سوى حبكم والاعتصام بكم
فحبكم لمضيق اللحد مدخري
لولم ينلني شراب من شفاعتكم
اتيتكم بمديح لا يليق بكم
كلا و هل يتاتي نشر مدحتكم
هيهات و البلقاء الماد حون و ان
لا من مدبجي ولكن من مواهبكم
وكل ذي و طراعت مذهبكم
صلى عليكم باذكاها و اطيبيها
ما انضرت ارض نجد من غمايمها
و استطربت سجعاً فيها حمايمها

« رشحہ دختر هاتف »

مؤلف تذکرہ (نقل مجلس) محمود میرزای قاجار شرح حال
این شاعر بلند پایه را چنین مینگارد :

رشحہ - اسمش بیگم اصلش از دیار کاشان دختر هاتف کاشانی
زوجه میرزا علی اکبر (نظیری) مادر میرزا احمد (کشته) از هر طرف
نسبش به شعرا میرسد و به شرافت سیادت نیز مشرف و باعتقاد من طبعش
از غنئی ، ولاله خاتون و مهری ، و مهستی ، که بهتر و مهمتر شعرای نسوانند
و در اینطایفه داد سخن داده اند خوبتر است .

در ادای مضمون قادر و ماهر است ، قصیده ها و غزل ها گفته
و بعات بند کی خلف الصدق خود میرزا احمد (کشته) تخلص در درگاه
همایون مأوایش باین درگاه و عرایس افکار خود را اغلب بنام من و نواب
همایون زینت بخشد و بنام همشیره گرام ضیاء السلطنه گریز آرد ،
دفتری باندازه سه هزار شعر دارد جمله را بچشم امعان ملاحظه و این
ابیات ازوست .

از يك قصیده

فلک کینه گرا دوش باهنگ جفا همه شب پای فرو هشت بکاشانه ما
گفتم از بهر چکار آمده گفت که جور گفتم از بهر چه تقصیر بود گفت وفا



هر کجا نامزدانش همه افلاک حجاب هر کجا ذکر بنامش همه آفاق حیا
در مدح ضیاء السلطنه

ای ضیاء السلطنه ای بانوی کیتی مدار

ای ضیاء دولت شاهی ز رویت آشکار

هر کجا شخصت سپهر اندر سپهر آمد حیا
 هر کجا ذات جهان اندر جهان آمد وقار
 پیش خرگاه جلالت خر که افلاک بست
 پیش خورشید جمالت چهره خورشید نار
 خاکرا از تکیه حلمش بتن باشد سکون
 چرخ را از لطمه عزمش به سر باشد دوار
 آنکه از وی یافت کاخ کفر و ذات انهدام
 آنکه از وی گشت کار ملک و ملت استوار
 نیز از يك قصیده

تو آن شهر یاری که از آستینت کشد بر سر خویش خورشید معجز
 چو از خون گردان از گرد میدان شود دشت دریا شود بحر چون بر
 فلک گردد از نوک رمحت مشبك زمین گردد از نعل رخشت معجز
 نیز هم

تاج دولت تا ز خاک در گهش بر سر زدم پشت پا بر تاج خاقان و افسر قیصر زدم
 جستم از خاک درش خاصیت آب بقا آتش غیرت بجان زمزم و کوثر زدم
 رباعی

ای از لب تو بخون رخ لعل خضاب و ز خجلت دندان کهر غرق در آب
 چشم و دل من بیاد دندان ولبت این در خوشاب ریزد آن لعل مذاق
 مطلع يك غزل

دامن قاتل بدست آمد دم بسمل مرا دعوی خون یش ازین کی باشد از قاتل مرا
 ایضاً

دردا که بود خاصیت این چشم ترم را کز گر زروی تو بیند نظر مرا
 دل بستگیم تازه بدام تو شد اکنون کز سنگ جفا ریخته بال و پر مرا

نیزهم

آن بت کل چهره یارب بسته یارب از سنبل نقاب
یا بافسون کرده پنهان در دل شب آفتاب

نیزهم

دل رفت و زخون دیده ما را
پیداست برخ از آن علامت

نیزهم

ماهم اگر بقهر شد از لطف باز گشت
شکر خدا که آه سحر چاره سازه گشت
در ملک عشق خواجگی و بندگی کدام

محمود بین چگونه غلام ایاز گشت
فرخنده هاتفیم بگوش این نوید گفت

دوشینه چون ز خواب غم دیده باز گشت
کای رشحه شاد زی که زمین قدوم شاه

بر روی هر غمت در شادی فراز گشت
یعنی ضیا که قهر وی و لطف عام او

این جانگداز آمد و آن دلنواز گشت

نیزهم

زدوری تو دو چشم چورود جی حو نست

شوم فدای تو احوال چشم تو چونست

ایضاً

غم نه گر خاکم بیاد از تندی خوی تو رفت

غم از آن دارم که محروم از سر کوی تو رفت

کلشن خلدش شود گر جانیا ساید دیگر

رشحه مسکین که محروم از سر کوی تو رفت

ایضاً

می‌طبد از شوق دل در سینه‌ام گوئی که باز
تیر دلدوزی بدل ز ابرو کمائی میرسد
میکند از شوق رشحه حرز جان تعویذ عمر
سنگ جوری کز جفای پاسبانی میرسد
جمع مشکینش مگر سوده بخاک پای شاه
کز شمیمش بر مشام بوی جانی میرسد
شاه محمود جهانبخش آنکه جسم مرده را
از دم جانبخش او روح روانی میرسد

ایضاً

بقید زلف تو آندل که پای بند شود
غمش مباد که فارغ زهر گزند شود
بلند نام تو در حسن شد خوشا روزی
که در جهان بوی نام تو بلند شود

ایضاً

زهرمژگان کند صد رخنه در دل که بگشاید بروی خود دری چند
چو من کی با تو باشد عشق اغیار نیاید کار عیسی از خری چند
خراب از اوست شهر جان و دلین مسخر کرده طفلی کشوری چند

ایضاً

جان و دل بیرون کس از دست تو مشکل میبرد
غمزه ات جان می‌رباید عشوه ات دل میبرد
اضطرابم زیر تیغش نی ز بیم کشتن است
شوق تیغ اوست تاب از جان بسمل میبرد

ایضاً

فرستد مزده وصلی چو خو کردم بهجرانش
که بر جانم نهد دردی بتر از درد رحمانش

ایضاً

همی ریزد بروی یکدیگر دلهای مجروحان
زند هر صبح چون شانه بزلف عنبرین تارش

ایضاً

شب و روز من آن داند که دیداست پریشان زلف او را بر بنا گوش
ندارم عقل در کف ای خوشا دی ندارم هوش در سر ای خوشادوش
نگه میکردی و میبردیم عقل سخن میگفتی و میبردیم هوش
عیان روی گل و دامان کلچین شاید گفت بلبل را که معروش

ایضاً

آمد هزار تیر تو بر جسم چاکچاک يك تير شد خطا و شدم باعث هلاك
گریار یاورم بود از آسمان چه بیم گردوست مهربان بود از دشمنان چه باك
اشکم زیم هجر تو هر روز تاسمك آهم زدست خوی تو هر شام تاسماك
بازش مگر حیات دهد لطف شهریار اکنون که گشت رشحه ز جور فلك هلاك
محمود پادشاه که در روزگار او از نوک ناو کش شده خفتان چرخ چاك

ایضاً

نکشد دل بجز آن سر و قدم جای دیگر بی تو گلخن بنماید بنظر گلزارم
نرود رشحه بجز آن سر کو جای دیگر کرد و روزی بروم جای دیگر ناچارم

غزل

جفا و جور تو عمری بدین امید کشیدم
که بینم از تو وفائی گذشت عمر و ندیدم

سزای آنکه ترا برگزیدم از همه عالم
 ملامت همه عالم بین چگونه شنیدم
 اگرچه سست بود عهد نیکوان اما
 به سست عهدیت ایمه ندیدم و نشنیدم
 دلم شکستی و عهد تو سنگدل نشکستم
 زمن بریدی مهر از تو بیوفا نبریدم
 زدی بتیغ جفایم فغان که نیست گناهی
 جز اینکه بار جفایت بدوش خویش کشیدم
 تهی نگشت ز زهر غم تو ساغر عیشم
 از آن زمان که شراب محبت تو چشیدم
 کنون ز دریش ابر عطاش رشحه چه حاصل
 چنین که برق غمش سوخت کشتزار امیدم
 ز جام عشق چو بیخود شدم چه جای شرابم
 ز مدح شاه چو سرخوش شدم چه جای نییدم
 ضیاء السلطنه خاتون روزگار که گوید
 سپهر بردارش از بهر سجده باز خمیدم
 ایضاً

بیاد روی تو برمه شبی نظر کردم نه اینکه رفتی درو برمه دیگر کردم
 دست هجر تو تا دیگری بسر نکند تمام خاک درت راز گریه تر کردم
 غزل

چه شود اگر که بری ز دل همه دردهای نهانیم
 به کرشمه های نهانی و بتفقدات زبانیم



کلی نه بناله دلشده بلبلی

توا کر بطرف چمن دمی بنشینی و بنشانیم

ز جفات رفته ز تن توان

بلب است جان و تو هر زمان - ستمی ز تو برسانیم

ز سحاب لطف تو گر نمی - برسد بنخل ایدمن

نه طمع زابر بهاری و نه زیان ز باد خزانیم

بودم چو رشحه دلی غمین - الم ز فراق تو در کمین

نشوی بدرد و الم قرین - گرا زین الم برهانیم

ایضاً

باز دل برد از کفم زلف نگار تازه ای

بیقراری داد با این دل قرار تازه ای

ایضاً

یکی شد تا بکویت بانک زاغ و نغمه بلبل

گلستان سر کوی تو با زاغ و زغن مانده

ایضاً

بی وصل تو ما را قور و رزی نیست

نگاه حسرتی داریم و آهی

بعقلد پی برم کی رشحه چون نیست

بغیر از بخت گمره خضر راهی

ایضاً

جدا از زلف و رخسار تو جان دادم بنا کامی

نه خرم از تو در صبحی نه دلشاد از تو در شامی

ندارم غم ز قرب مدعی رشحه که در کویش

کنون قربی که هست اورا فراهم بود ایامی

شهنشاه جهان شهزاده محمود آن جوان بختی

که عقل پیر باشد پیش رأی پخته اش خامی

پایان